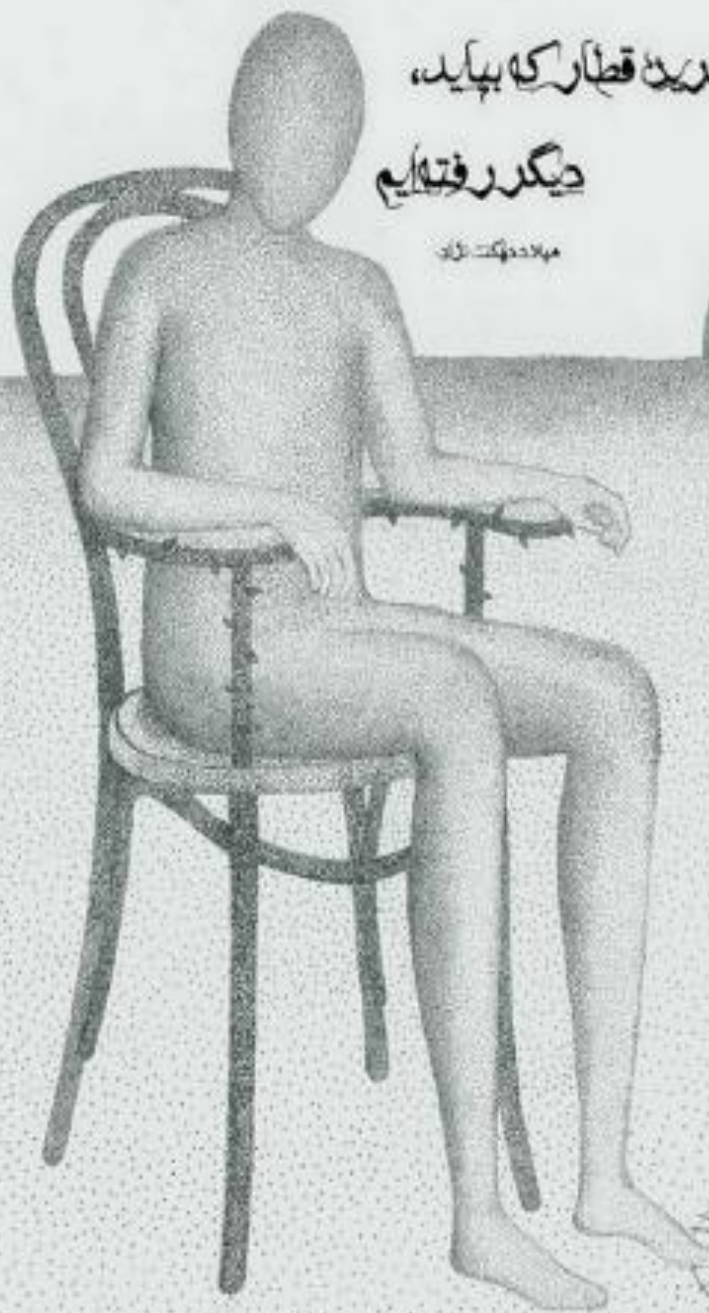


آخرین قطار که بپاید،

دیگر رفتیم

مهرداد بهجت نژاد



سرشناسه: دهکت‌نژاد، میلاد، ۱۳۶۲ -
عنوان و نام پدیدآور: آخرین قطار که بیاید، دیگر رفته‌ایم / میلاد دهکت‌نژاد.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات آقاپور، ۱۳۸۰.
مشخصات ظاهری: ۱۰۴ ص.
شابک: 978-964-7658-98-0
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
موضوع: مجموعه داستان - قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction -- 20th century
رده‌بندی کنگره: PIR ۸۳۴۳ / ۵۷۸۱۳ ۱۳۹۶
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۵۰۱۸۴۲۷

آخرین قطار که بیاید، دیگر رفته‌ایم / میلاد دهکت‌نژاد

طرح جلد: سپیده جعفری

حروفچین و صفحه‌آرا و ناظر چاپ: محمدحسین رضایی

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

چاپ اول: ۱۳۹۷

بها: ۱۰۰۰۰ تومان

شابک: 978-964-7658-98-0

حق چاپ برای «خانه داستان چوک» محفوظ است.



فهرست

سی سالگی / ۵

توی ذوق زنده، ملالت بار و... / ۱۳

فراری / ۲۳

آخرین شب / ۳۹

سبز تیره... شاید هم کمی روشن / ۴۹

از اینجا تا مرگ ۱۸ ساعت پیاده راه است! / ۵۷

شبییه دختری که نمی شناسم / ۷۷

صدهزار روز و یک شب که بگذرد / ۸۷

سی سالگی

هیچ وقت آدم خاصی نبود. دست کم خودش همچین احساسی نداشت. روند زندگی اش طبق برنامه‌ی معمول جامعه بود؛ مدرسه، دانشگاه، کار و ازدواج. مثل یک ماشین، برنامه‌ای از پیش تعیین شده را ادامه داده و حالا به جایی رسیده بود که بخش جدیدی وجود نداشت. لااقل قسمتی که از آن توقع هیجان برود. شاید می‌توانست خودش را گول بزند که در زندگی اش هیجان‌های خاصی را تجربه کرده بود، لحظاتی ناب، چندتا طلوع و چندتا غروب و چندین و چند شب باران زده و روز مه گرفته. ولی جریان کل زندگی اش طبق روال بود، بدون کوچکترین لغزشی. وقتی اولین روز بعد از سالگرد تولد سی‌سالگی اش از خواب بیدار شد، مثل هر روز رفت داخل آشپزخانه و یک فنجان قهوه ریخت. همان‌جا نشست، سیگاری روشن و به تمام این جریان فکر کرد. به خودش

می‌گفت: «از این به بعد هم همین است. همین‌طور سراسر باید ادامه بدهی. بچه به دنیا بیاوری، بازنشسته بشوی، نوه‌هایت و مرگ.» ولی دلش این‌ها را نمی‌خواست. زندگی کامپیوتری! می‌دانست چیزهایی را تجربه کرده که شاید فقط عده کمی از مردم شانس تجربه‌اش را داشتند ولی این راضی‌اش نمی‌کرد. واسه گول زدن خوب بود. دلش یک زندگی ماجراجویانه واقعی می‌خواست نه اینقدر طبیعی مثل همه، مثل شب خوابیدن و صبح بیدار شدن. دلش می‌خواست شب بخوابد و صبح توی یک جنگل بیدار بشود یا اصلاً خواب نباشد و بیدار بشود ولی خب، دست خودش نبود.

مثل هر روز تعطیل دیگری همسرش به پارک رفته بود تا ورزش بکند. او هم همچنان مشغول صبحانه‌اش بود و منتظر بازگشتش می‌ماند. آن روز احساس خیلی متفاوتی داشت، تا آن موقع اینقدر احساس پوچی نکرده بود. دلش می‌خواست برگردد و آن خط صاف زندگی‌اش را کج کند، بشکند. شاید دلیل تمام این فکرها آن خواب لعنتی دیشب بود. تمام چیزی که یادش می‌آمد پرنده‌ای بود که دیده بود. یک پرنده‌ی کامل، ولی به‌جای نوک لب‌های کوچولو داشت و خب، حرف هم نمی‌زد. باقی چیزهایش درست مثل یک پرنده بود حتی صدایش، با این‌که هیچ صدایی ازش نشنیده بود. همه‌اش همین! و بعد که بیدار شد این احساس پوچی به سراغش آمده بود. هر چی به خوابش بیشتر فکر می‌کرد بیشتر گیج می‌شد. یادش آمد که یک چیز دیگر هم بود، پرنده بوسیده بودش

و تازه آن وقت آن احساس نرمی باعث شده بود بفهمد که پرنده لب دارد. دلش می‌خواست جای آن باشد. پرنده نقص نداشت، ناقص‌الخلقه نبود، فقط یک پرنده بود که لب داشت. همین! و این طبیعی بودنش بود که اذیتش می‌کرد. کاملاً طبیعی در عین غیرطبیعی بودن. این چیزی بود که می‌خواست.



یک هفته‌ی تمام گذشته بود ولی باز هم هیچ خبری از شوهرش نبود. تا جایی که یادش می‌آمد آن شب همه چیز روال عادی و معمول خودش را داشت. رابطه‌ای کامل و خوب داشتند، صبح صبحانه را آماده کرده و رفته بود پارک تا کمی ورزش بکند. وقتی برگشت همه‌چیز طبیعی به نظر می‌رسید، به‌جز اینکه مرد نبود. بدون هیچ وسیله‌ای که برده باشد. حتی موبایلش هم روی میز جا مانده بود، کنار فنجان قهوه خالی و پاکت سیگارش ولی از خودش خبری نبود. انتظار از آن لحظه شروع شد، انتظار و انتظار.

بدون اینکه فکر کند لازم است کار خاصی انجام دهد، تنها انتظار می‌کشید. می‌دانست که همه‌چیز سرجایش است. نگران نبود. تنها اتفاقی که افتاده بود، ریتمی‌گُند و سرشار از فکر و خیال بود که وارد زندگی‌اش شده بود. حالا یک هفته می‌شد که هیچ خبری از او نداشت. روزها تا می‌توانست به پیاده‌روی می‌رفت. چیزی که کمکش می‌کرد کمتر فکرش درگیر شود؛ ولی در عوض وقت‌هایی که در خانه بود

ساعت‌ها و ساعت‌ها خیره به تلویزیون روی کاناپه دراز می‌کشید در حالی که فکرش به همه‌جا می‌رفت. دو، سه روز که گذشت دیگر تسلیم شد. دیگر توقعی نداشت و روز به روز انتظارش کمتر می‌شد. بقیه‌ی هفته را به زندگی‌شان فکر می‌کرد. به باهم بودنشان و به این که چقدر همه چیز سالم به نظر می‌رسید. نشانه‌ای از غیرعادی بودن چیزی وجود نداشت. همه چیز کاملاً طبیعی بود. همان چیزی که قرار است باشد. به نظرش حتی آن‌ها خیلی خوش‌شانس بودند. هرچه می‌خواستند داشتند و هیچ ناملایمتی نبود که آزارشان دهد. با اینکه هرروز و هر ساعت زندگی‌اش با مرد را زیر و رو کرده بود، همچنان نمی‌توانست علتی برای رفتارش پیدا کند.

با تمام این فکرها بود که یک هفته‌اش گذشته بود و درست یک هفته بعد، صبح که از خواب بیدار شد، مرد را دید که در آشپزخانه روی همان صندلی همیشگی نشسته و دارد قهوه می‌نوشد و سیگار می‌کشد. خیلی عادی و معمولی. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده، انگار یک هفته قبل است و او تمام این مدت همانجا نشسته بوده، مثل همیشه و لبخند می‌زد.

مرد یک لحظه به خودش آمد، داشت قدم‌زنان خط ساحلی را طی می‌کرد. نمی‌دانست دارد کجا می‌رود. فقط همین‌طور دور می‌شد و از ته دل هیجان و شادی خاصی داشت. از شهر خارج شده بود و حالا داشت به آن هتل قدیمی می‌رسید. هتل فقط یک ساختمان بلند و قدیمی

داشت. راهرویی بزرگ با سقفی خیلی بلند، بلندتر از حد طبیعی. مثل اتاق‌هایش. وارد هتل شد و یک اتاق گرفت و حالا آن‌جا روی تخت دراز کشیده بود. همه چیز این هتل به طرز جالبی بزرگ‌تر از حد معمول بود. اتاق، دیوارها و تخت خواب.

احساس خیلی خوبی داشت. نمی‌دانست چرا این تصمیم را گرفته بود. شاید هم تصمیمی در کار نبود. فقط حالا توی آن اتاق بود. روی تخت دراز کشیده بود و خیره به سقف بلند اتاق سعی می‌کرد، ذهنش را خالی بکند. حالا تمام آن فکرهای آزاردهنده‌ی صبح رفته بودند. احساس می‌کرد جایی دیگر است، جایی که نه زمان اهمیتی دارد و نه کجا بودنش. تمام روز را تا شب همان‌جا ماند. با فکری که حالا دیگر خالی و سبک بود و تنها نشانه‌ی زنده بودنش بالا و پایین رفتن قفسه سینه‌اش بود. اوایل شب بود که با پذیرش هتل تماس گرفت. یک فنجان قهوه و یک پاکت سیگار خواست و گفت که ترجیح می‌دهد کسی مزاحمش نشود.

انتظار هیچ اتفاق خاصی را نداشت کاملاً همه چیز عادی بود، مثل تمام مسافرها و تمام هتل‌ها. فقط آن احساس بد به آرامی کم‌رنگ شده بود و این راضی‌اش می‌کرد. نمی‌خواست دست و پای بیخود بزند و الکی سعی کند چیزی را که متوجه نمی‌شود یا حتی نباید بفهمد را درک کند. هوا که تاریک می‌شد از اتاقش بیرون می‌آمد و می‌رفت توی محوطه پشت ساختمان هتل، جایی که یک باغ نسبتاً بزرگ بود. آنجا قدم می‌زد

و سیگار می‌کشید. صدای پرنده‌ها و جیرجیرک‌ها به وضوح می‌آمد و بوی رطوبت و ماهی از حوضچه‌ی کوچکی که ته باغ بود، بلند شده و با عطر درخت‌های اکالیپتوس و نسیم خنک دریا قاطی می‌شد. تمام این صداها و تمام این بوها، یکی پس از دیگری و همه باهم به سمت او می‌آمدند و مثل مانعی جلوی افکارش را می‌گرفتند. کم‌کم ذهنش کاملاً خالی شده و تنها یک فکر مانند نسیمی که در اتاقی خالی بوزد، تمام دیوارهای مجسمه‌اش را می‌پوشاند و تمام ذهنش را پر می‌کرد. فکر رفتن، این که همه چیز را رها کند و بگردد، تمام دنیا را، تمام ساحل‌ها و صخره‌ها و تمام درخت‌ها را.

نزدیک روشن شدن هوا که می‌شد برمی‌گشت به اتاقش و روی تخت، خیره به سقف دراز می‌کشید. مثل کارتنی خالی تا زمانی که سروصدای آدم‌ها زیاد شود، همان‌جا می‌ماند.

تمام هفته به همین وضع گذشته بود. روز هفتم بود که کم‌کم داشت همه چیز به ذهنش برمی‌گشت، حالا خلای را در وجودش حس می‌کرد. خلای همان قدر برایش غریب که بهبودش بود.

در خانه را که باز کرد هوایی آشنا به صورتش خورد. زن روی تخت خوابیده بود. به نرمی به کنارش رفت و دراز کشید. خواب، بعد از یک هفته. صبح که بیدار شد، زن هنوز خواب بود. خیلی جالب بود که بعد آن همه سال عادتش را کنار گذاشته و به ورزش نرفته بود. بلند شد،

قهوه را آماده کرد و سیگاری روشن کرد. حالا دیگر همه چیز عوض شده بود. احساس می کرد یک زندگی غیرطبیعی دارد. در عین طبیعی بودن و این راضی اش می کرد. همین که می خواست و می دانست می تواند داشته باشد، برایش کافی بود.

دیگر پس زمینه ی تمام افکارش، لبخندی تلخ و سردرگم بود که هر موقع فکری سراغش می آمد، طوری خودش را به روی صورتش می رساند که گویا طبیعتش همین بود؛ تلخ، سردرگم؛ ولی راضی.

۱۲ آخرین قطار که بیاید، دیگر رفته‌ایم

توی ذوق زننده، ملالت بار و...

دفعه چندمی بود که آنجا می دیدمش. پیرمردی با ظاهری که دقیق ترین کلمه در وصفش می تواند "توی ذوق زننده" باشد. کارم طوری بود که زیاد به اداره های دولتی می رفتم. اولین بار پیرمرد را در یکی از همان اداره ها دیده بودم. مسئول یک بخش نسبتاً بی اهمیت از آنجا بود و درست مثل ناخدایی که با وجود مرگ تمام افرادش و جزام گرفتن خودش همچنان سرپا باشد، خدایی می کرد. در انتهای اتاق بسیار کوچکی که در واقع اصلاً ابتدا و انتها نداشت، میزی گذاشته بود و با آرام ترین سرعت ممکن، در حالی که هر حرکتش نمایشی برای نشان دادن اهمیت کارش بود، کار می کرد و سنش؟ به نظرم سن انسان ها را از یک جایی به بعد دیگر نمی شود تشخیص داد، فقط می توانم بگویم پیرمرد کاملاً مسن نبود. قد کوتاهی داشت که به نظر قوز کرده هم می آمد و صورتی که دارای چشم هایی بزرگ و بیرون زده بود و موهای

کم‌پشت؛ ولی موهای بلند کنار سرش را به سمت دیگر شانه کرده بود و پیراهن‌هایش - که تمامشان چهارخانه بودند - درست به اندازه رومیزی‌های کافه‌های پایین شهر کثیف بود. این‌ها تمام چیزی بود که می‌توان در او دید. کمی طولانی‌تر که نگاهش می‌کردی، حس اینکه به شدت توی ذوقت خورده است به تمام حواست غلبه می‌کرد و دیگر چیزی به خاطرت نمی‌ماند. درست نمادی از معنای کامل همین کلمه بود: "توی ذوق زنده."

آن بعد از ظهر پس از کلنجار رفتن با خودم که بعد از اتمام ساعت کارم چه کاری انجام بدهم، تصمیم گرفتم به خانه رفته و استراحت کنم. درست به مسیر همیشگی‌ام می‌رفتم تا تاکسی بگیرم که برای بار چندم پیرمرد را در پیاده‌روی پشت سرم دیدم. برایم عجیب بود که در آن ساعت آنجا می‌دیدمش. می‌دانستم محل کارش از آنجا فاصله‌ی زیادی دارد و تازه چند دقیقه بود که ساعت کاری تمام شده بود. نکته‌ی جالبی که وجود داشت این بود که هر بار او را می‌دیدم احساس می‌کردم که در تمام زمان دیدنش از دفعه قبل، چندین و چندبار دیگر هم همان‌جا از گوشه‌ی چشم‌هایم رد شده بود که البته با شک می‌توانم در موردش چیزی بگویم، ولی جوری نشان می‌داد که انگار تمام آن بارهای گذشته دیدنش تنها توی خواب و خیال بوده است.

پیرمرد بدون توجه به هیچ چیزی، درست مثل اینکه به میز خیالی روبرویش خیره شده باشد و در مورد انجام کاری فکر می‌کند، از پیاده‌رو

می گذشت. لحظه‌ای با خودم گفتم شاید بهتر باشد به جای تلف کردن وقتم توی تختخواب، به دنبال پیرمرد بروم. هر چیزی که بود بهتر از چرت زدن به نظر می‌رسید. با این فکرها به آرامی به پیاده‌رو رفتم و پشت سر پیرمرد راه افتادم. پیرمرد عجیب و جالبی بود. یک خاص بودن مسخره داشت. یکبار که می‌دیدیش، امکان نداشت او را فراموش کنی. یک موجود یگانه بود، ولی نمی‌شد خوب و بد یگانگی‌اش را تشخیص داد. تنها می‌شد گفت که مسخره و حتی عجیب است. آدم‌هایی مثل او را زیاد ندیده بودم و دانستن طرز زندگی‌اش برایم جالب بود. نمی‌دانستم چرا. ولی دلم می‌خواست بدانم خانه‌ی این پیرمرد که به نظر تنها هم بود چگونه می‌توانست باشد؟ اصلاً به خانه می‌رود یا برای ساعات بعد از کارش پاتوقی دارد؟

با قدم‌هایی که از همیشه کندتر و کوتاه‌تر بود، راه می‌رفتم و گرنه هر لحظه امکان داشت که از پیرمرد جلو بزنم. کمی بعد پیرمرد از خیابان اصلی وارد کوچه‌ای فرعی شد. به آرامی یک حلزون راه می‌رفت و کاملاً درگیر افکارش بود. کم‌کم این تعقیب داشت کسل‌کننده می‌شد. احساس می‌کردم داخل یکی از آن لوله‌های بزرگ ماریچ پارک آبی قرار دارم که به جای آب، داخلش چسب مایع ریخته‌اند. پیرمرد همینطور بدون این که حتی یکبار سرش را بلند کند، کوچه‌های فرعی را می‌رفت. دیگر داشتم از این ایده‌ی مسخره پشیمان می‌شدم که ناگهان توقف کرد - البته اگر با آن سرعت، توقف معنایی داشته باشد - به سمت دیگر کوچه

رفت و داخل مغازه‌ای شد که از شیشه‌های کثیف و بخارگرفته‌اش به سختی معلوم بود که قهوه‌خانه است.

بعید می‌دانستم که من را بخاطر بیاورد. بنابراین من هم وارد شدم. داخل آنجا مثل قهوه‌خانه‌های قدیمی بود. دو ردیف میز بلند در دو سمت مغازه وجود داشت که از ابتدا تا انتها کشیده شده بود و تمام افراد کنار هم می‌نشستند و روی دیوار در دو طرف پر از پوسته‌های مربوط و نامربوط و حتی از فرط قدیمی بودن، تار و مبهم بود. در همان ردیفی که پیرمرد نشسته بود نشستم و قبل از این که چیزی بگویم برایم چای آوردند. قبلاً هم به این قهوه‌خانه‌ها آمده بودم و می‌دانستم تنها چیزی که در طول روز دارند چای با طعم‌های مختلف هست، شش یا هفت مرد که بیشترشان پیر بودند، پشت میزها نشسته بودند و چای می‌نوشتند و سیگار می‌کشیدند. کمتر کسی صحبت می‌کرد. درست مانند مراسم معنوی بااهمیتی که هیچ‌کس نمی‌خواست با کوچکترین صدایی بی‌احترامی بکند. آن پیرمرد هم به آرامی و با دقتی خاص، هر از گاهی خیره به حبه‌های قند می‌ماند و چایش را می‌نوشتید. کندی‌اش به حدی بود که من فرصت کردم دو استکان چای بخورم و سیگاری بکشم در حالی که او هنوز داشت اولین چایش را تمام می‌کرد.

تمام چیزی که توی این چند دقیقه از زندگی‌اش دیدم را می‌شد توی یک کلمه خلاصه کرد: ملالت بار. حالا دو کلمه بود که او را به یاد من می‌آورد، توی ذوق زننده و ملالت بار. واقعاً یک روزِ چنین زندگی‌ای

کافی بود تا هر انسانی از کسالت، خودش را دار بزند. کمی برایم ترسناک می شد وقتی به این فکر می کردم که این زندگی چندان هم نمی توانست از من دور باشد. یکبار دیگر پنهانی نگاهش کردم، با این که در ذهنم از مرتبه‌ی عجیب بودن به کسالت آوری رسیده بود ولی با دیدنش باز هم به نظرم رسید که دارم به عتیقه‌ی مسخره ولی یگانه‌ای نگاه می کنم. آرام بلند شد و حسایش را داد و به سمت در خروجی رفت. صبر کردم بعد از این که کاملاً خارج شد، من هم بلند شدم و به دنبالش راه افتادم. باز هم به سوی دهانه‌ی آن لوله‌ی بزرگ از چسب پر شده.

چندین قدم دیگر هم در کسالت تمام گذشت. دیگر حوصله‌ام سر رفته بود، از سر بیکاری سیگاری روشن کردم و تقریباً ایستادم. کمی جلوتر پیرمرد آن مخاط چسبناکش را به سمت خانه‌ای کشاند و وارد آن شد. کمی سریع‌تر از قبل به آن سمت خیابان رفتم و زیر درختی به تماشای خانه‌اش ایستاده و سیگار می کشیدم. حالا کمی آسوده شده بودم که از این بعد از ظهر ملالت بار خلاص شده‌ام.

خانه‌ای سه طبقه و قدیمی با نمایی پوشیده از سنگ مرمری سابقاً سفید و حالا تیره بود. در پاگرد راه پله‌هایی که به طبقات بالا می رفت پنجره‌هایی وجود داشت. منتظر بودم تا پیرمرد را از یکی از آن‌ها ببینم، به جای آن، نور از پنجره‌ی کوچکی که هم ردیف کف خیابان بود تابید. کمی جلوتر رفتم. نیمکتی تقریباً روبروی درب خانه‌اش وجود داشت. با

خیال راحت که من را ندیده است، آنجا نشستم. پنجره، پارچه‌ای که زمانی سفید بوده را به عنوان پرده داشت. با این حال و با وجود نوری که روی پرده افتاده بود، می‌شد تا حد زیادی درون اتاق را دید و البته پیرمرد را. از یخچال کوچکی که سمت چپ اتاق بود، پارچی شیشه‌ای را بیرون آورده بود و به نظر داشت آب می‌نوشید. بعد یک راست به سمت تختی که در سمت دیگر اتاق بود، رفت و دراز کشید. چند ثانیه که گذشت چراغ خاموش شد. خیلی حواسم نبود ولی تقریباً مطمئن بودم که پیرمرد همچنان دراز کشیده بود. به هر حال چیز مهمی نبود. فکرم درگیر زندگی پیرمرد شده بود؛ نمی‌توانست هر روزش این‌طور باشد. این شبیه هر چیزی بود به جز زندگی. اما خب شاید این راه و روش، طبق میلش بود.

به تمام این کسالت و ملالت فکر می‌کردم، به خودم و به فاصله‌ای که با این کلمات داشتم یا شاید فکر می‌کردم که دارم. ناگهان دیدم که شیشه‌ی پنجره کوچک تکانی خورد و گربه‌ای با زحمت زیاد، خودش را بیرون کشید. واقعاً قیافه‌اش توی ذوق می‌زد، زشت بود و بدقواره، به حدی که واقعاً نمی‌شد اسمی برای رنگ پوستش گذاشت. از سر بی‌حوصلگی نگاهی به من کرد و راهش را کشید و رفت. این که گربه‌ای هم آنجا زندگی کند، خیلی عجیب نبود ولی گربه کاملاً پیرمرد را به یاد من می‌آورد. نمی‌دانم شاید به قدری امروز پیرمرد را دیده‌ام که خیال می‌کنم همه چیز به او مربوط است. به سمت پنجره نگاه کردم، نور خیلی کمی

بود، آن هم از بیرون می‌تایید و نمی‌شد تشخیص داد پیرمرد داخل اتاق هست یا نه. گربه هم با تمام کندی ممکن یک گربه در خیابان گم شده بود.

به دنبال راهی بودم که یواشکی داخل اتاق را نگاه کنم. در همین لحظه پسر بچه‌ای از همان خانه بیرون آمد و به سرعت از آن‌جا دور شد.

معمولاً اگر کار اشتباهی انجام می‌دهم، قبل از هرکاری خودم را برای تمام حالات ممکن آماده می‌کنم. اما آن موقع آن قدری وقت نداشتم، قبل از این‌که در پشت سر پسر بچه بسته شود، بلند شدم و به داخل خانه رفتم. می‌خواستم کمی فکر کنم که اگر پیرمرد بیدار شد، چه جوابی به او بدهم اما چند نفر از بالای پله‌ها می‌آمدند. یا باید بیرون می‌رفتم و یا داخل اتاق پیرمرد می‌شدم. در نهایت مطمئن بودم که می‌توانم خیلی سریع‌تر از او حرکت کرده و اگر لازم شد، سریع فرار کنم. پس قبل از این‌که آن‌ها به پایین پله‌ها برسند به سمت اتاق پیرمرد رفتم. در اتاق کمی باز بود. به آرامی در را باز کردم. پیرمرد هنوز همان‌جا، سمت راست در ورودی، روی تخت دراز کشیده بود. می‌خواستم سریع از اتاق خارج شوم و برگردم که چیز عجیبی در پیرمرد توجه‌ام را جلب کرد. کاملاً رنگش پریده بود، به طرز ترسناکی سفید و به نظر می‌چاله شده می‌رسید. آدم را یاد آن‌هایی می‌انداخت که قربانی خون‌آشامی شده باشند. کمی تعلل کردم و خوب نگاهش کردم. نه، به نظر زنده نمی‌آمد. اصلاً نفس نمی‌کشید. آرام به سمتش رفتم. انگشتم را جلوی بینی‌اش

گرفتم و کمی صبر کردم. نه، هیچ نفسی نبود. مرده بود. قبل از این که حیرت به من غلبه کند بی سروصدا بیرون آمدم. در را همان‌طور باز گذاشتم و از آپارتمان خارج شدم.

در خیابان راه افتادم. یادم نمی‌آید آخرین بار کی بوده که این‌قدر تند راه رفته باشم. سریع به سمت خانه می‌رفتم و هرچه زودتر می‌خواستم از شر افکاری که واقعاً به ذهنم هجوم می‌آوردند، خلاص بشوم. واقعاً مرده بود؟ می‌شد فردا یا پس فردا به محل کارش بروم و بفهمم. نمی‌دانستم چطوری، ولی واقعاً مرده بود. می‌توانست کاملاً مرگش طبیعی باشد. شاید هم یک‌جور مرگ خودخواسته بود. به‌هرحال من آخرین روز زندگی‌اش را دیده بودم.

افکار آشفته‌ام تا نزدیک صبح بیدارم نگه داشت. سخت بود که بخوابم. تمام طول شب، تصویر جسد پیرمرد آزارم می‌داد. صبح در حالی که فقط ۲-۳ ساعت خوابیده بودم، بلند شدم و با انگیزه فهمیدن علت مرگ پیرمرد، از خانه خارج شدم. حالا دیگر باور کرده بودم که مرده بود. آن چیزی که من دیدم، قطعاً یک جسد بود.

دلم نمی‌خواست برایم دردسری درست شود. ولی نمی‌توانستم جلوی کنج‌کاوی‌ام را بگیرم. هنوز زود بود که پیرمرد به محل کارش برود. پس به سمت خانه پیرمرد راه افتادم. حواسم بود که از دور نگاهی به خانه‌اش بیاندازم. خبری نبود. همه چیز مثل روز قبل بود. سعی کردم بدون هیچ جلب توجه‌ای به سمت نیمکت روبروی خانه‌اش بروم. نشستم و

سیگاری روشن کردم. نگاهی به پنجره‌ی اتاقش انداختم. توده‌ای تیره روی تخت خواب مشخص بود. درست مانند این که پیرمرد آنقدر میچاله شده که چیزی ازش نمانده باشد. به آرامی به پنجره نزدیک‌تر شدم. حالا می‌شد داخل اتاق را دید. توده‌ی روی تخت، همان گربه‌ی دیروزی بود. میچاله شده و به‌نظر مرده می‌رسید. مبهوت بودم. به سمت خیابان چرخیدم که سریع از آنجا دور بشوم. در پیاده‌روی آن سمت، پیرمرد با تمام کندی ممکن به جلو می‌رفت.

فراری

چیزهای عجیبِ زیادی توی زندگی‌ام دیده‌ام. نه این‌که بخوام بگویم زندگی عجیب، نه! تکراری و مزخرف است. ولی بعضی وقت‌ها چیزهایی هست که یک‌باره می‌آیند و می‌روند و نه مبدأ مشخصی ندارند و نه مقصدی و هیچ‌وقت دیگر هم تکرار نمی‌شوند. این‌ها جالب بودن زندگی است!

آخرین روزهای دهه سوم زندگی‌ام را طی می‌کردم. حالا مدت زمان زیادی شده بود که زندگی آن روی تکراری‌اش را نشانم داده بود. وقتی به اینجا می‌رسی دیگر به ندرت اتفاقی پیش می‌آید که شگفت‌زده‌ات کند. هر چیزی که پیش می‌آید تکرار اتفاقات قبلی است، انسان‌ها تکرار یکدیگرند و شهرها و روزها هم. در این دوره‌ی زندگی‌ام ترجیح می‌دادم

وقتیم را به سفر بگذرانم، می‌گشتم و می‌دیدم. و هرچه بیشتر می‌دیدم بیشتر می‌فهمیدم که آفرینش یک دستگاه کپی بزرگ است! به هر شهری که می‌رسیدم، یک هفته می‌ماندم. نیمی برای روزها و نیمی برای شب‌ها. در واقع شب‌ها جذاب‌تر از روزها بودند. رخوت و سستیِ روشنایی از میان می‌رفت و پرده‌ای وسوسه‌برانگیز از تاریکی روی همه چیز کشیده می‌شد و کمی رمز و راز به معمولی‌ترین چیزها اضافه می‌کرد. حداقل در شب، ظاهر نه چندان زیبای بسیاری چیزها معلوم نبود و همچنین ظاهرسازی‌ها که در حس امنیتِ نبودِ روشنایی و بینایی کافی، نقاب از چهره برمی‌داشتند.

کم‌کم زمستان سرد فرا می‌رسید که من به آن شهر کوچک آخر دنیا رسیدم. اواخر شب بود که قطار به ایستگاه رسید و تنها مسافری که پیاده شد، من بودم. هرچند فکر می‌کردم ایستگاه دیگری در کار نباشد ولی افرادی این‌جا و آن‌جا در واگن‌های قطار به چشم می‌خوردند که به نظر در جایشان میخ شده بودند. هوا برای اوایل زمستان سردتر از آن چیزی بود که تصور می‌کردم و شهر انگار که مرده بود. در نگاه اول هیچ کسی به جز پیرمرد نگهبانی که در کیوسکی چرت می‌زد، دیده نمی‌شد. از ایستگاه که خارج شدم به دنبال روشنایی‌های خیابان راه افتادم. آرام و خوش‌خوشک راه می‌رفتم. چیز خاصی نبود که بخواهد نگاهم را جلب کند. مغازه‌های کوچک و پراکنده با کرکره‌های پائین یا شیشه‌های مات و تاریک و خانه‌هایی با درها و پنجره‌های بسته. نمی‌دانم علتش سردی

بیش از حد هوا بود یا شهر همیشه در آن ساعت خواب بود. کم کم ترس برم می داشت که یک نئون قرمز و آبی ته یک کوچه فرعی توجه ام را جلب کرد. دیدن توی تاریکی شب برایم مشکل بود. با کمی سعی نگاه دقیق تری انداختم ولی واقعاً هیچ تابلویی به جز آن نئون که دائماً برق می زد به چشم نمی خورد. با احتیاط داخل کوچه شدم. حتی یک گربه هم توی کوچه نبود. کمی که نزدیک تر شدم به نظرم آمد که آن جا یا یک کافه بود یا مسافرخانه ای کوچک. نمی دانستم که می توانم وارد بشوم و یا باید بترسم و از آن جا دوری کنم. پنجره ها مانند تمام خانه ها و مغازه ها، تار و بخار گرفته بود و چیزی از داخل آن جا مشخص نبود.

با تردید دستم را به سمت درِ چوبی بزرگ بردم و فشارش دادم. در به سنگینی باز شد و بخاری گرم و لذت بخش همراه با بوی قهوه و الکل به صورتم خورد و وارد ریه هایم شد. یک لحظه از لذت میان آدم ها بودن هیجان زده شدم. کافه ی کوچکی بود که تنها باری برای نشستن داشت که دورتادور انتهای کافه را مانند کمانی ناقص گرفته بود، بدون هیچ میز و صندلی دیگری در وسط محوطه. صندلی های پشتِ بار تماماً به جز یکی پر بود. برایم جالب بود، با این که تمام آدم هایی که آن جا نشسته بودند، پشتشان به در بود ولی کنجکاوی کسی را برای دیدن من تازه وارد برنگراند. با احتیاط و گام های نامطمئن به سمت صندلی خالی رفتم. نورِ داخل کافه خیلی کم بود ولی حالا که نزدیک تر شده بودم، می دیدم که تمام آن ها با بالا پوش های به کل سیاه نشسته اند و هیچ کس حرفی

نمی‌زند، دوباره ترس توی وجودم دوید. اما یکی از خوبی‌های سفر زیاد این است که آدم را جسور می‌کند و من با این‌که ذاتاً خیلی محافظه‌کار بودم ولی غرور و جسارتی که به مرور به شخصیتم اضافه شده بود، اجازه نمی‌داد که به خاطر ترسم، بنخوامم که برگردم.

آرام روی صندلی نشستیم. همچنان نه کسی حرفی می‌زد و نه حتی نگاهی می‌کرد. کوله‌ام را کنار صندلی روی زمین گذاشتم و سیگارم را از جیب اورکتم بیرون آوردم. یک نخ سیگار هم به بالا بردن اعتماد به نفسم کمک می‌کرد و هم به غلبه بر ترسم. هنوز سیگار کامل گوشه لبم قرار نگرفته بود که نفر سمت راستی‌ام برگشت و برایم فنذکی روشن کرد. جرأت نکردم توی نور آتش فنذک صورتش را نگاه کنم. ولی این کار را به عنوان یک خوش‌آمد در نظر گرفتم و کمی آرام شدم.

سیگارم را روشن کرد و سریع به سمت بار برگشت. پکی عمیق به سیگارم زدم. لذت و گرما وارد ریه‌هایم شد و با غبار الکلی که آنجا بود، ترکیبی سرحال‌کننده داشت.

هنوز دود سیگار را کامل بیرون نداده بودم که صدایی از آن‌طرف بار آمد: «چی می‌خوری؟» صدا در عین قاطع بودن، شل بود. مثل یک مست عصبانی. ذهنم به شدت درگیر بود ولی سریع جواب را پیدا کردم: «یک لیوان بزرگ شیر قهوه.»

مثل این‌که از قبل می‌دانست. صدا آهی از روی بی‌حوصلگی کشید و بلافاصله دستی نامرئی از توی تاریکی مطلق پشتِ بار یک لیوان بزرگ

که کف شیر از آن سرریز بود، جلویم گذاشت. بوی قهوه‌ی غلیظ و شیر، طوری مشامم را پر کرد که فرصت نکردم به سرعت حاضر شدن سفارشم فکر کنم. هنوز جرأت نداشتم سرم را به اطراف بگردانم. فقط پیشخوان بار را نگاه می‌کردم و روبرویم که مثل قیر، سیاه و چسبناک بود. همچنان از کسی صدایی در نمی‌آمد، انگار که یک مراسم معنوی شبانه بود. همه به آرامی سیگار می‌کشیدند و لیوان‌های جلویشان را خالی می‌کردند. باز، همان فکر آمد توی ذهنم: «یک دستگاه کپی بزرگ». ناگهان همان مردی که برایم فنک روشن کرده بود، به حرف آمد: «شغلت چیه؟»

شغلم! می‌دانستم که خیلی‌ها آدم‌ها را با شغلشان دسته‌بندی می‌کنند و مثل این‌که این‌جا هم از این قاعده مستثنی نبود. این سؤال را زیاد جواب داده بودم: «وکیل، یک بازاریاب ورشکسته، مشاور...»
نمی‌دانم چرا، ولی این دفعه گفتم: «مسافر.»
«شغل خوبی به ولی آینده نداره.»
«هوم.»

به ذهنم رسید که سؤال خودش را از خودش بپرسم ولی تمایلی نداشتم که بخواهم به این تله، پا بدهم و سر صحبت را باز کنم. آن موقع سؤال پشت سؤال بود که سرازیر می‌شد. اهل کجایی؟ سمت؟ چند سالته؟ کجا میری؟ و...

توی این فکرها بودم که گفتم: «من فراری‌ام. الان دیگه فقط همینم.»

این دیگر چه دیوانه‌ای بود!

«می‌خواهی داستانتانم رو بشنوی؟»

منتظر جواب من نشد. حتی منتظر نشد که من فکر کنم، ادامه داد.

«آره، من فراری‌ام. ولی برای تو چه اهمیتی داره! نمی‌دونم کی هستی و چرا اینجاایی. ولی همه‌ی این‌هایی که می‌بینی یه دلیل خوب برای این‌جا بودن دارند. فرار! اینجا ته دنیاس. کسی نیست که پیدامون کنه. راحتیم. شب و روز اینجا نشستیم و سیگار و قهوه و الکل شده تموم زندگیمون.»
کمکم ترس از توی دلم به تمام وجودم می‌رسید. یعنی الان وسط یک مشت فراری بودم؟ یا با یک دیوانه طرف بودم؟ نمی‌تونستم چیزی را تصور کنم. اینکه جلوتر بروم یا برگردم.

«من خیلی وقت نیست که این‌جام. دو هفته، شاید سه هفته. به‌هرحال وقتی می‌آیی این‌جا و می‌مونی، دیگه زمان اهمیتمش رو از دست می‌ده. می‌دونی اگه یک سال پیش، یا شاید حتی یک ماه پیش ازم می‌پرسیدی، هیچ‌وقت نمی‌دونستم که یه روزی راهم به اینجا می‌کشه. ولی حالا انگار که تمام عمرم رو همین‌جا بودم. تو هم اگه بمونی، اگه فقط یک لحظه تصور موندن این‌جا به ذهنت برسه، دیگه تا آخرش همین‌جایی. از من می‌شنوی، برو، نمون!»

کم‌کم لحن صحبتش تبدیل به لحن آدم بیچاره‌ای شد که درددل که نه، زار می‌زند.

«من هم این‌جا هستم چون فراری‌ام. از خودم، از کارهام. قبل از اینکه تو بیای، تقریباً همه‌ی این‌ها رو فراموش کرده بودم. ولی آدم یه تازه وارد که می‌بینه سر زخمش باز می‌شه. واسه همینه که این‌جا هیچ‌کس از تازه واردها خوشش نمیاد. وقتی یه تازه وارد میاد، تمام روزهای اول ما جلوی چشممون رژه می‌ره. هرکسی یاد خودش می‌افته و سرخوشی فراموشی ما تبدیل به درد یادآوری می‌شه و این‌بار بدشانس‌تر از همه، من بودم که مجبور شدم باهات حرف بزنم. اما حالا تویی که مجبوری تمام داستان من رو بشنوی. می‌دوننی زخم که سر باز کنه دیگه چرک سرازیر می‌شه. هیچی نمی‌تونه جلوشو بگیره. هیچی. حالا گوش کن. نه لازمه نظر بدی، نه می‌خواد صدایی از خودت دریاوری. من این رو حفظم، نه احتیاج به دلسوزی کسی دارم، نه تایید. اگه می‌گم فقط دارم چرک زخمم رو واسه تو خالی می‌کنم. چون تو بودی که این زخم رو باز کردی.»

گفت که: «زمان، دیگه اهمیتی نداره. نمی‌دونم چند سال پیش بود، چند ماه یا چند روز. حتی نمی‌دونم چند سالم بود. فقط می‌دونم هر موقع بود قبل از امشب بود. قبل از حضور تو.»

اون دورانی که توی شهر خودم بودم. توی زندگی خودم و فکر می‌کردم تا آخر عمرم همیشه وابستگی‌هام رو دارم و همیشه می‌تونم این چیزها، زندگی‌ام، شهرم و... همه‌ی این‌ها را متعلق به خودم بدونم. ولی حالا که می‌بینم، می‌فهمم که دیگه هیچ چیزی وجود نداره که بخوام بهش صفت

مالکیت بدم. هیچ چیزی مال من نیست و این یعنی فرار. همه چیز برام مثل یه فیلمه. یه سری تصویر کوتاه و بریده‌بریده که سریع از ذهنم رد می‌شه. تابستون گرم و پرنور. کیف آبتنی کنار رود آروم و آرامش ماسه‌های داغ. تنم را به همه‌ی این‌ها سپرده بودم و روحم داشت زیر لباس دخترک جوانی که لب ساحل می‌گشت، پرسه می‌زد.

درسته که تو مسئول یادآوری همه‌ی این‌هایی، ولی نمی‌خوام آزارت بدم. جزئیات نه به کار تو میاد، نه منو آروم می‌کنه. به‌هرحال هر بار که به اینجا می‌رسم، تصاویر سریع‌تر رد می‌شه.

شروع روزه‌های آشنایی و شوق بود و علاقه و آتش هوس. اما همه چیز مثل همیشه تکراری بود. مثل دفعه اول و بعد وقتی به خودت می‌آیی که می‌بینی قله را فتح کردی. آنقدر با لذت گذشته و آنقدر غرق در هوس بودی که حتی یادت نمیاد چه جوری به این بالا رسیدی و بعد تو دوباره یه کاشف شدی، دنبال کشفی جدید. تازگی و طراوت تموم می‌شه و فقط دلت می‌خواد زودتر به زندگی عادی خودت برگردی. دیگه نه جذبه‌ای مونده و نه شوقی.

بر می‌گردی و می‌ای پایین. بدون توجه به ناله‌های باد و گرمای خورشید که دیگه تازگی نداره. حالا نوبت اون بود که دست و پا بزنه، که تلاش کنه. ولی تلاش برای نگه داشتن کسی که تصمیمش رو گرفته، خیلی بیهوده‌اس.

هیچ یادم نمیاد چند وقت از اون شروع گذشته بود و چند وقت از شروع دلزدگی من. ولی هنوز التماس و ناله توی گوش هامه. کنار همون رود، توی همون ساحل، من فقط می خواستم فرار کنم. از خودم، از کارهام. شروع کردم به دویدن به سمت پله هایی که می پیچید و به بالای تپه می رفت. شاید نه، آرام و با غرور دور می شدم ولی توی ذهنم فرار بود و دویدن. به هر حال آخرین حربه ای که می شد رو به کار بست. این که دیگه تعلقی بیشتر به هم داریم، که جزئی از وجودمو توی وجودش جا گذاشتم. آن قدر عصبانی شدم که راست و دروغش رو نمی تونستم بفهمم. از شدت عصبانیت و وحشت به انکار کشیده شدم و آرام به عقب هلش دادم. قسم می خورم که مطمئنم آرام بود یا حداقل این چیزیه که به مرور توی ذهن من جا گرفته. توی رود افتاد. دیگه نه تابستون بود و نه گرم. زمستون بود و یخ و سرما. سریع برگشتم پایین. تمام عصبانیتم به وحشت تبدیل شده بود. دیگه نه معشوقه ای وجود داشت و نه بچه ای. راست یا دروغ، جزئی از وجودم رو توی وجود دیگری کشته بودم. حالا دیگه واقعاً می دویدم، فرار می کردم، از خودم، از کارهام، از جسدی که اون جا افتاده بود و از بچه ای که بود و نبود. حالا دیگه باید مرده باشه.

از اون به بعد کارم دیگه همین بود، فرار. چیزی که به این جا رسوندم. با روزهایی تیره و خالی و شب هایی سرد و مرگ آور. این جا تنها جایی که عادت می کنی به فراموشی. یکنواختی این قدر تو وجودت رخنه می کنه

که فکر می‌کنی از اول فقط همین بوده. فقط همین شهر و همین کافه و لیوان‌های کثیف و همیشه پُر.»

یه قُلب بزرگ از شیر قهوه‌ام سر کشیدم و سعی کردم فکرم را آرام کنم. آن قدر هم که فکر می‌کردم بد نبود اما به‌رحال یک قاتل کنارم نشسته بود. ولی چه کسی است که بداند هرکدام از ما روح چند نفر را کشته‌ایم؟ حالا این که یک بار جسم کسی را بکشی، خب...، فکر نکنم خیلی تفاوت داشته باشد.

مثل اینکه یک دفعه خالی شده باشد، آرام سرش را برگردانده بود و مشغول نوشیدنی خودش بود. انگار داشت این فرصت را به من می‌داد تا ذهنم را جمع و جور کنم.

«چطوره؟ اینجا دنبالتون نمی‌گردن؟ نمی‌دونم آشنایی، کسی؟»

«نه! اینجا آخر دنیاس. جایی که فقط فراری‌ها می‌تونن پیداش کنن. اینجا هیچکی نمی‌دونه از کی اینجا بوده و از کی مردم به اینجا پناه آوردند، ولی همه‌مون می‌دونیم که اینجا جایی که فقط فراری‌ها می‌تونن بیان، البته حالا مثل اینکه مسافرها هم می‌تونن!»

ذهنم شروع به جستجو کرد. نه من یک فراری نبودم. شاید چند تا زخم کوچک به روح و جسم این و آن زده بودم ولی قتل یا چیزی شبیه آن، نه. یادم نمی‌آمد.

«آره، فعلاً که من اولی هستم.»

«سعی کن آخری هم باشی. این زخم ما مُسریه. آگه از من می‌پرسی همین الان از اینجا برو. دیگه هم یادت نیاد که یه شبی اینجا بودی و حرف‌های منو شنیدی. این زخم‌ها، این چرک‌ها، این‌ها همش مُسریه.»
نه برای من. نباید می‌گذاشتم این دیوونه یا فراری یا هرچیز دیگری که بود، بتواند بر من غلبه کند.

«آره به نظرم درستش هم همینه. می‌رم همین فردا صبح.»
بعد از این، فقط تصاویر بود که ادامه داشت. لیوان‌هایی که از آن‌ها بخار بلند می‌شد، شیشه‌های دم کرده و شنل‌های سیاهی که روی لیوان‌هایشان خم و راست می‌شدند و دست تاریکی که از پشتِ بار، لیوان‌های خالی را می‌برد و پر برمی‌گرداند.

آن شب پر بود از این تصاویر. تا این‌که به مرز شب و روز رسیدیم. دیگر وقت رفتن بود. نمی‌دانستم باید با هم صحبت‌م خداحافظی کنم یا نه. نمی‌خواستم حرفی بزنم. بلند شدم و خواستم دستی به نشانه‌ی خداحافظی روی شانه‌اش بزنم ولی سریع پشیمان شدم. راستش کمی ترسیدم. به آرامی به سمت در رفتم. فکر ترک کردن این فضای تیره و بخارگرفته و لبریز از سکوت، خوشحالم کرد. دستگیره‌ی زنگ زده و نمناک در را به آرامی به پایین فشار دادم. با پایین رفتن دستگیره، ترس مثل اهرمی، شروع به پر کردن وجودم کرد. در، قفل بود. برگشتم که چیزی بگویم. هم صحبت‌م گفت: «هنوز صبح نشده بیا بشین سر جات.»

آرام به طرف صندلی برگشتم. داشتم فکر می‌کردم که چه جوابی به این حالت خصمانه بدهم.

«یعنی چی! تا صبح نشه نمی‌تونم برم؟»

«بشین و یه چیز دیگه بنوش، هنوز زوده.»

دست تاریک دوباره یک لیوان جلوی صندلی من گذاشت.

«اما من می‌خوام برم. دیر می‌شه.»

«هیچ قطاری الان نیامد. در ضمن یه مسافر هیچ‌وقت دیرش نمیشه!»

داشت اعصابم را به هم می‌ریخت. با دلهره چند جرعه از لیوان داغ نوشیدم. فکر کنم شیر بود، داغ و لذت بخش.

«راستش... ببین، گفتم که تو تنها کسی هستی که فراری نیست. ما می‌دونیم تو یه مسافری. من بهت گفتم همین الان برو اما تو گوش نکردی. هرچند حتی اون موقع هم دیر بود. ما فکرامون رو کردیم و به این نتیجه رسیدیم که تو هم نباید بری، درست مثل یکی از ما. اشتباه نکن، کسی جلوت رو نمی‌گیره. در هم بازه ولی دیگه هیچ وقت نمی‌تونی از این شهر خارج بشی. دیگه نه ایستگاه قطاری وجود داره و نه حتی جاده‌ای برای خروج. تنها کاری که می‌تونی بکنی اینه که تبدیل به یه فراری بشی. اون وقت یه دلیل قانع‌کننده داری که اینجا باشی.»

الان هم در بازه. آگه بخوای می‌تونی بری و بی‌حاصل دنبال راه خروج بگردی. ولی من بهت می‌گم این شهر هیچ راه خروجی نداره، همینطور که ورودی نداره، هرجوری که اومدی تو، شاید هم بتونی بری. به‌هرحال

تو آزادی ولی نه در درون خودت. این رو بدون و سعی کن باور کنی. اما نظر من رو می‌خوای به‌جای این‌که وقتت رو برای خارج شدن از اینجا تلف کنی، سعی کن یه فراری بشی، یه فراری از همه‌جا به این‌جا.» نمی‌دانم چرا، اما حرف‌هایش به نظرم درست می‌رسید. ولی خوب که به ذهنم نشست، فهمیدم که قبل از این‌که هر چیزی را بخواهد به آدم بگوید، امید را می‌گیرد. به‌رحال مثل این‌که وا داده بودم.

آرام و مایوس بلند شدم و به روشنایی اندک کوچه رفتم. انگار که یک خورشید مصنوعی داشت می‌تابید. هیچ چیز، مثل روز این دنیا نبود، نه نورش و نه گرمایش و نه حتی کمترین هیاهویی که کمی دلگرمی بیاورد. هیچ سردنمی‌آوردم که باید چه‌کار کنم.

سکوت تلخ این‌جا به من هم سرایت کرده بود و داشت خفه‌ام می‌کرد. آرام صدایی از ته گلویم بیرون دادم که بفهمم هنوز هم می‌توانم حرف بزنم. صدایم خیلی آهسته بود، کمی بلندتر سعی کردم، بلندتر و بلندتر و حالا صدایی که هر لحظه تبدیل به فریاد می‌شد، موجودیت من را به خاطر می‌آورد.

کمی که از سنگینی توی ریه‌هایم کم شد، شروع به حرکت کردم، بی‌هدف و با سری پایین. می‌خواستم کمی به خودم مهلت فکر کردن بدهم. ولی چه فکری! همه چیز خالی بود، مثل سکوت، اسیر شدن و ناامیدی. دیگر نمی‌توانستم بفهمم که باید از چه چیز فرار کنم، به کجا و چرا.

حالا دیگر هوا کاملاً روشن شده بود. هراسان به طرف همان کافه راه افتادم. باید می‌رسیدم، باید می‌دانستم و می‌فهمیدم. به کوچه که رسیدم کمی داخل رفتم و انتهای کوچه را دیدم. جایی که کافه بود، یا قرار بود باشد حالا سیاهی عمیقی وجود داشت. انگار کل فضای قیرگون پشت بار، حالا به تمام کافه سرایت کرده بود. ترسیدم جلو بروم، برگشتم و گیج به راه افتادم. دلم می‌خواست یک نفر را بینم و با او هم‌کلام بشوم. می‌خواستم مطمئن بشوم که تمام آنچه برایم اتفاق افتاده کابوسی بوده که حالا تمام شده بود. همین‌طور دور خودم می‌چرخیدم و دوباره و دوباره به ابتدای همان کوچه می‌رسیدم و هر بار که به داخل کوچه نگاه می‌کردم به نظر می‌رسید سیاهی و تاریکی پیشروی کرده است. مثل این بود که شب از آن‌جا شروع می‌شود. نه توان انجام کاری را داشتم و نه فکرم به جایی می‌رسید. در واقع سیاهی هم‌زمان درون ذهن من هم رشد می‌کرد و گسترده می‌شد. نرم و بی‌صدا. هر بار که می‌خواستم ذهنم را جمع کنم و فکری بکنم فقط یک توده‌ی سیاه می‌دیدم. اول یک نقطه بود و کم‌کم داشت کل فکرم را تسخیر می‌کرد.

دیگر همه چیز از اختیارم خارج بود، بدنم و فکرم. تنها تصاویر بودند که می‌آمدند و سریع رد می‌شدند. من بودم و یک ایستگاه قطار. یک راه آهن بی‌انتهای کلی دود و صدای بوق و توده‌ی فکرم که پر از دود و صدا و تاریکی می‌شد. چیزی نگذشت که دیگر فقط من بودم و ریل و سیاهی.

دوباره برگشته بودم داخل آن کافه. آنجا پشت به در بسته ایستاده بودم و تمام شنل پوش ها به سمت من برمی گشتند. تمام صورت ها سیاه بودند و به آرامی شکل می گرفتند. حالا می توانستم بفهمم، حالا می دانستم. تمام صورت ها خودم بودم.

خودم لبخندی به خودم زدم و گفتم: «خوش اومدی، موفق باشی!» حالا تمام صندلی ها را پر کرده بودم. صدای بوق قطاری از ایستگاه به گوش می رسید. همین طور که یک لیوان شیرقهوه‌ی داغ آماده می کردم، قفل در را هم باز کردم و یکی از صندلی ها را خالی گذاشتم. صدای پایی کم کم نزدیک می شد. در باز شد. برنگشتم که تازه وارد را ببینم. نوبت من تمام شده بود.

آخرین شب

ساعت کمی از دوی نیمه شب گذشته بود که وارد آن مُتل نزدیک فرودگاه شدند. مُتلی که معمولاً جای خلبان‌ها و مهمان‌دارهایی بود که برای چند ساعتی بین پروازهایشان احتیاج به استراحت داشتند. از سالن اصلی فرودگاه تا آن‌جا نیم ساعتی با ماشین راه بود. بعد به قسمتی از اتوبان می‌رسیدی که تنها سازه‌اش همان مُتل بود. ساختمانی تنها در کنار یک اتوبان خالی. ساختمانی بدقواره و زمخت که یکپارچه بالا رفته بود، چیزی مانند صخره سنگی که با کج سلیقگی تمام سنباده خورده باشد. اصولاً اگر تنها بودند هرگز فکر وارد شدن به آن‌جا به سرشان خطور نمی‌کرد. بیشتر از این‌که به نظر مرموز و هراس‌انگیز بیاید، توسری خورده و بدون هویت بود. حسی به آدم می‌داد که به هیچ‌وجه حاضر نبودی داخلش بشوی. به نظر جایی می‌رسید که روحش را مدت‌های

مدیدی است که از دست داده است. با اینکه نیمه‌شب بود و کمی از گرمای هوا کم شده بود، ولی زن داشت فکر می‌کرد که اوضاع این‌جا در وسط ظهر چگونه می‌تواند باشد. به یاد فیلم‌های مستندی که دیده بود افتاد. انوار آفتابی که با شدت یک مته به زمین می‌تابیدند و باعث می‌شدند از تمام سطح زمین، گرما و حرارت بالا بیاید. سرش را که بالا آورد به‌نظرش چند کرکس را دید که اطراف ساختمان متل می‌چرخیدند. نمی‌دانست واقعیت است یا خیال. ولی مثل این‌که منتظر بودند هرچه زودتر چیزی عایدشان شود.

همزمان هم مرد سعی می‌کرد در ذهنش این‌جا را به جای لذتبخشی که قبلاً رفته بود و دست‌کم تصویری مانند آنچه می‌دید از آن هم داشت، تشبیه کند. همیشه این‌کار را انجام می‌داد و این باعث می‌شد که حس رخوت و پوچی که آن لحظه بهش دست داده بود به کمی آرامش تبدیل شود. اما این‌بار مثل این بود که این‌جا بدترین جایی بود که باهم به مسافرت آمده بودند و البته آخرین‌شان.

خیالات‌شان را صدای بلند شدن هواپیمایی که از همان پشت‌ها می‌آمد، ناتمام گذاشت. صدا آزاردهنده بود ولی نه خیلی بلند. اما تصور سروصدایی که در این متل می‌توانست وجود داشته باشد، باعث شد هم-زمان زن و شوهر به مسئول هواپیمایی که با آن‌ها آمده بود و در حال پیاده شدن از ماشین بود، نگاهی متعجبانه بیاورند. او با خستگی‌ای که انگار جزو ذاتش بود، سری تکان داد و آن‌ها را به داخل راهنمایی کرد.

وارد ساختمان که شدند، پسر جوانی که با لباس راحتی مشغول دیدن تلویزیون با صدای بسته بود، سالانه‌سالانه به پشت میز پذیرش آمد. مسئول هواپیمایی کارت شناسایی‌اش را نشان داد و در حال توضیح این بود که زن و شوهر به علت قصور هواپیمایی از پرواز جا مانده‌اند و می‌خواست تا پرواز بعدی که ساعت سه بعدازظهر فردا بود، اتاقی به آن‌ها بدهند. در همین حین زن و مرد به اطراف سالن پذیرش نگاهی می‌انداختند، میز پذیرشی که مستقیم جلوی در ورودی بود و در سمت راست آن، تنها فضای آن سالن وجود داشت که با دو کاناپه و تلویزیونی که روی دیوار نصب شده بود، هیچ شباهتی نه به سالن پذیرش و نه به هیچ جای دیگری نداشت.

اتاقشان در طبقه سوم که آخرین طبقه هم بود، قرار داشت. کلید را گرفتند و مسئول هواپیمایی گفت که فردا ظهر برای یادآوری پروازشان تماس می‌گیرد. خداحافظی کرد و به سرعت خارج شد. مرد اکنون توانست آن‌جا را به مکانی که در ذهنش بود، تشبیه کند. مانند یکی از ساختمان‌های متروک در بازی resident evil بود.

پسر جوان با سر تعظیم کوچکی به آن‌ها کرد و به سمت تلویزیون برگشت. ناگهان مثل این که چیزی یادش آمده باشد، گفت: «چای کیسه ای و چای‌ساز توی اتاق هست. اگر نبود، شماره‌ی ۱۰ رو بگیرید میارم براتون.» و باز برگشت. چیزی که آشکار بود، زن و مرد هیچ اشتیاقی برای رفتن به اتاق نداشتند و به نظر می‌رسید مسئول پذیرش هم از

حضور آن‌ها شرمنده و آشفتنه بود. زن و مرد به سمت آسانسور کوچکی که سمت چپ میز پذیرش بود رفتند و منتظر پایین آمدن آسانسور بودند که باز صدای بلند شدن هواپیمایی دیگر آمد. زن و مرد بعد از مدت‌ها به هم نگاه کردند، گویا هر کدام می‌خواست دیگری را مقصر این اوضاع بدانند و در عین حال دلیل کافی برای این کار نداشت و گرنه حتماً این کار را کرده بود. مسئول پذیرش که به نظر می‌رسید متوجه جو خصمانه‌ی میان آن‌ها شده است. به سمت آسانسور برگشت و با صدای بلند گفت: «حتی نمی‌تونم تلویزیون ببینم. ترجیح می‌دهم صداش رو ببندم تا اینکه مدام اعصابم خورد بشه.» اما زن و مرد این طلب دلسوزی یا شاید رفع تقصیر را نادیده گرفته بودند و با آسانسور به بالا می‌رفتند.

در طبقه سوم، داخل اتاقی شدند که سرتاسر آن با رنگ سفیدی سرد در عین حال بی‌رمق پوشانده شده بود. پنجره‌ای بزرگ که رو به باند فرودگاه بود و کم و بیش می‌توانستی فرود و صعود هواپیماها را از دور ببینی. تنها شانسی که وجود داشت، دوجداره بودن شیشه بود که باعث می‌شد صدای مزاحم داخل اتاق بسیار کمتر از سایر جاهای مُتل باشد و دو تخت که یکی درست زیر پنجره بود و دیگری در طرف مقابل آن. به جز این‌ها، کم‌دی کوچک به همراه جالباسی در سمت ورودی اتاق بود و البته چای‌سازِ وعده داده شده و سینک ظرفشویی و دستشویی و حمامی که با هم یکی بود.

بلا تکلیف و نا آرام، چمدان هایشان را در ورودی اتاق رها کردند و به سمت تخت‌ها رفتند. مرد بی‌توجه به سروصدای آزار دهنده، پنجره را کمی باز و سیگاری روشن کرد و زن با حالتی از عصبانیت و تسلیم روی تخت مقابل نشست.

پنج سال بود که با هم زندگی می‌کردند. اوایل جوانی‌شان بود که در دانشکده با هم آشنا شدند و خیلی سریع کارشان به ازدواج رسید. اما خودشان هم تصور نمی‌کردند که آن شور و شوق میانشان روزی جایش را به چنین سردی و رخوتی بدهد. به نظر می‌رسید بیش از این چیزی برای هم نداشتند، تمام ناشناخته‌هایشان رو شده بود و حالا مدتی می‌شد که کار از عادت به تحمل رسیده بود.

در واقع این مسافرت پیشنهاد دوستانشان بود. جایی که تا به حال نرفته بودند و هیچ‌گاه هم تصور نمی‌کردند به چنین بیابانی سر بزنند. البته به نظر جای بدی نمی‌آمد. شهری کنار دریا و کاملاً ساحلی بود که به هر دلیلی توریست زیادی نداشت. برای سفر به اینجا شک و تردید زیادی داشتند ولی برای احترام به تمامی احساسی که در سال‌های گذشته صرف کرده بودند به این سفر تن دادند. اما حالا هر دو پشیمان و عصبانی بودند. در تمام چند روزی که در اینجا اقامت داشتند به ندرت با هم صحبت می‌کردند. اصلاً جایی برای تفریح وجود نداشت و به-هر حال آن‌ها هم حوصله تفریح را نداشتند. نهایت مشغولیتشان گشت و گذاری در شهر بود که آن‌جا هم گرما و رطوبت دیوانه‌شان

می‌کرد. آخرین تکه‌های رابطه‌ای که میانشان بود هم از دست رفته می‌دیدند. کاملاً به انسان‌هایی غریبه تبدیل شده بودند. زن از بوی سیگار مرد و صدایی که پشت سر هم از پنجره باز می‌آمد، کلافه شده بود و مرد هم از دیدن سکوت زن و بی‌اعتنایی‌اش. ولی هیچ‌کدام به هر دلیلی هم که شده مایل به صحبت با هم نبودند. فقط دلشان می‌خواست هرچه زودتر این دوازده ساعت لعنتی هم بگذرد.

بالاخره سیگار مرد تمام شد، پنجره را بست و روی تخت دراز کشید. زن نیز که کاملاً متوجه به انتها رسیدن سیگار بود، لحظاتی قبل این کار را کرده بود. چراغ اتاق خاموش بود، در واقع اصلاً روشنش نکرده بودند. ولی نور ضعیفی از باند فرودگاه به اتاق می‌تابید و روی تخت مرد و کف اتاق پخش می‌شد. طولی نکشید که خستگی و رخوت هردوی آن‌ها را به خواب برد.

هوا کمی گرگ و میش بود که مرد از خواب پرید. خواب عجیبی دیده و سرتاسر بدنش خیس عرق شده بود. در خوابش دقیقاً در همین اتاق بودند، نور بسیار کمی که به نظر نور مهتاب بود، اتاق را روشن می‌کرد. مرد خودش را به خواب زده بود و داشت زیر چشمی نگاه می‌کرد که زن به آرامی از جایش بلند شد. فندق مرد دستش بود و به طرف او می‌آمد. درحالی‌که سیگاری در دست دیگرش گرفته بود و وانمود می‌کرد می‌خواهد آن را روشن کند به آرامی به پایین تخت مرد رسید. با اینکه دیگر نمی‌توانست از زیرچشمی زن را ببیند اما از روی لجبازی

نمی‌خواست زن بفهمد که او بیدار است. فقط حس می‌کرد که تمام بدنش داغ شده است. به آرامی سرش را بلند کرد و به پایین تخت نگاه کرد. چیزی مثل پرتوهای نور از بالا به تخت می‌تابید. زن همین‌که فهمید مرد متوجه او شده است به سرعت به طرف پنجره رفت و از آن به بیرون پرواز کرد. در این وسط احتمالاً دستش بود که محکم به صورت مرد خورده و او بیدار شده بود.

حالا با تعجب و وحشت به صورت زن نگاه می‌کرد که در خواب اخم کرده بود. عجیب به نظر می‌رسید که یکباره گوشه‌ای از زیبایی محبت‌آمیزی که آخرین بار مدت‌ها قبل دیده بودش، از صورت زن به سمت او می‌تابید. دلش می‌خواست به سمتش رود و گونه‌هایش را ببوسد.

به آرامی لبه‌ی تختش نشست و به صورت زن خیره شد. دستش را به خیال اینکه گونه زن را نوازش کند، بالا می‌آورد ولی مرد می‌ماند و تسلیم می‌شد و دستش را می‌انداخت. مثل این‌که هیچ راهی وجود نداشت. جریان محبتی که چند لحظه پیش روان شده بود به نرمی می‌خشکید. دوباره دراز کشید و به فکر اوایل آشنایی‌شان افتاد.

اوایل زمستان بیست و سه سالگی‌اش بود. برف آرام و بی‌صدا می‌بارید. چیزی به غروب نمانده بود ولی هنوز ردی از پرتوهای نور خورشید هوا را روشن نگه می‌داشت. در تریای دانشکده نشسته و قهوه‌ای گرفته بود. تنها حس امید بخشی که وجود داشت گرمای لیوان یکبارمصرف

قهوه‌اش بود. دیگر ساعات پایانی کلاس‌ها می‌شد و اکثر میزها خالی بودند. از پنجره‌های بلند تریا به بیرون نگاهی می‌انداخت و قهوه‌ی آبکی‌اش را مزه‌مزه می‌کرد. دانه‌های برف، رقصان به روی زمین سرد می‌رسیدند و درست مانند این بود که به نرمی دراز می‌کشند و به خواب زمین می‌پیوندند. به کل در افکارش غرق شده بود که ناگهان دختری که با صدای زیاد، کفش‌هایش را روی پادری جلوی ورودی تمیز می‌کرد او را به این دنیا برگرداند. وارد شد و یگراست به سمت پیشخوان رفت ولی تریا در حال تعطیلی بود و نوشیدنی گرم نداشت که به او بدهد. دختر با عصبانیت برگشت و درحالی‌که به طرف در می‌رفت تا خارج شود، دستش به لیوانی که در دست پسر بود، خورد و لیوان قهوه را روی زمین انداخت. همانطور عصبانی، انگار که تقصیر پسر بود، نگاه تندی به صورتش انداخت و سریع خارج شد و در زیر برف، در تاریکی گم شد. آن‌قدر سریع اتفاق افتاد که پسر هنوز نگاهش به در مانده بود و نتوانسته بود افکارش را جمع کند.

این اولین بار بود، ولی در طی زمان با هم بودنشان نمی‌دانست چندبار دیگر زن او را این‌گونه نگاه کرده بود و به سرعت گریخته بود. دقیقاً همان چیزی بود که در خواب دیده بود، همان حالش در پرواز از پنجره اتاق این‌مُتل.

مانند این‌که ناگهان چیزی به ذهنش برسد، تمام بدنش داغ شد. بدون سرو صدا بلند شد و چمدانش را باز کرد. کوله پشتی‌اش را از آن خارج

کرد و اندک وسایلی را که برایش اهمیت داشت، به همراه مدارکش داخل آنجا داد. آرام اتاق را ترک کرد و از پله‌ها به پایین آمد. پسرک مسئول مُتل در جلوی تلویزیون بی‌صدا، چرت می‌زد. در خروج را باز کرد و بیرون رفت. هیچ ایده‌ای نداشت که کجا می‌تواند برود. سروصدای هواپیماها در برّش گرفته بودند. به امید این‌که ماشینی از آن‌جا عبور کند به سمت گاردریل‌های کنار اتوبان رفت. روی آن‌ها پشت به مُتل نشست. کوله‌پشتی‌اش را کنارش روی زمین گذاشت و سیگاری از جیب بغلش درآورد و آن را روشن کرد. باید کمی فکر می‌کرد. مطمئن بود که نمی‌خواهد به آن اتاق برگردد ولی این که کجا برود یا درواقع کجا می‌تواند برود را نمی‌دانست.

سروصدای زیاد اجازه نمی‌داد که با آرامش فکر کند. دستگاه پخش موزیک کوچکش را از کوله‌اش بیرون آورد، هدفون را در گوشش گذاشت و آن را روشن کرد. صدای نرم پیانو و ویولن سرنا د شوبرت در سرش شروع به دوران کرد. سعی کرد تمام تمرکزش را به سیگارش بدهد، با دقت و با لذت تمام دود سیگار را به ریه‌اش می‌فرستاد و بعد آن را به نرمی خارج می‌کرد. آرام‌آرام گردبادی در سرش شکل می‌گرفت و هم‌زمان شروع به گردش به دورش می‌کرد. آنقدر آرام که قبل از اینکه متوجه شود، کاملاً تشکیل شده بود و او را با خود می‌برد.

لحظاتی بعد اگر کسی به آن قسمت از اتوبان نگاه می‌کرد، تنها ته سیگاری را می‌دید که آخرین روشنایی سرخ رنگش به همراه آخرین نت‌های سرناد در حال محو شدن بود.

سبز تیره... شاید هم کمی روشن

اوایل شب بود که دختر جلوی در خانه رسید. نگاهی به پنجره‌های طبقه دوم انداخت. نورهای تند و روشنی که دائماً در حال حرکت بودند با سرو صدای زیادی که از خانه خارج می‌شد، همگی نشان می‌داد که راه را درست آمده. از مدت‌ها قبل برای آمدن به این مهمانی برنامه‌ریزی کرده بود. تقریباً هیچ‌کس را آن‌جا نمی‌شناخت؛ ولی می‌دانست پسری که مدت‌هاست به او علاقه‌مند شده در این مهمانی حضور دارد و هرطوری که بود آن‌شب می‌خواست با او صحبت کند و همین بود که او را اینجا کشانده بود. این مساله دیگر برایش عذاب‌آور شده بود. دیشب و حتی کل مدت شب‌های قبل به آن پسر فکر می‌کرد. آن‌قدر در ذهنش با او گفتگو کرده بود که حالا به نظرش هر دویشان یک نفر بودند. برایش دیگر چیز غریبه‌ای در آن پسر وجود نداشت. ولی باز وقتی که او را می‌دید، دستپاچه می‌شد و مدتی طول می‌کشید تا بتواند یک کلمه کوتاه به زبان

بیاورد. داخل که شد، کمی معطل کرد و به سر و وضعش رسید. هیجانزده شده بود و در حالی که سعی می‌کرد خودش را کنترل کند، وارد شد. کمی طول کشید تا درون آن همه دود و سروصدای موسیقی و آدم‌ها بتواند نگاهی به اطراف بیاندازد. بعدها که به آن شب فکر می‌کرد هیچ چیزی از محیط و موسیقی و آدم‌ها یادش نبود. مانند کسی که ده‌ها بار دور خودش چرخیده باشد، منگ بود و تا می‌خواست کمی حواسش را جمع کند و دنبال صورت آشنای پسر بگردد، نوری توی چشمش می‌خورد یا صدای فریاد و خنده بقیه حواسش را پرت می‌کرد. نگرانی و فکر و خیال این چندوقت او را به هم ریخته بود. ناگهان در میان تمام نورهای جیغ و لرزان، دو نقطه ثابت سبز رنگ دید. به نظر نورهای ساکن لیزری می‌رسیدند که از کار افتاده باشد ولی موج آرامشی که از میان آن‌ها به وجودش رخنه می‌کرد، حس عجیبی به او می‌داد. هنوز محو تماشای آن نورها بود که کسی دست به شانه‌اش زد. به سمتش که برگشت، چشم‌هایی سبز رنگ دوباره نور را به یادش آورد. سرش را گرداند و به جای قبلی نورها نگاه کرد، اثری از آن‌ها نبود. مرد با لحنی آرام و مطمئن از او می‌خواست که با هم برقصند. آن شب در حین رقصیدن با آن مرد که ناگهان از ناکجا آمده بود، چند بار دیگر هم آن دو نقطه سبز را در اطرافش دید.

در واقع این ماجرا شروع آشنایی‌اش با مردی بود که حالا مدت‌ها از بودن‌شان باهم می‌گذشت. آن زمان وجود مرد باعث آرامشش شده بود و

او را از تب و تاب پسری که دنبالش می‌گشت انداخت. مدت‌ها بعد از کسی شنید که او در راه رسیدن به آن مهمانی تصادف کرده بود. ماشینش چهارراهی را رد کرده و به دلیلی که اختلال در چراغ راهنمایی گفته شده، کاملاً توسط یک کامیون له شده بود. زمانی که این خبر را شنید درست مانند خواندن خبر قتلی در روزنامه، فقط توانست سری تکان دهد و متأسف باشد. بعدها که یادش آمد خودش هم از واکنشش به خبری که شاید چند روز قبل می‌توانست بستری‌اش کند، جا خورد. درست بود که وارد رابطه‌ی جدیدی شده؛ ولی علاقه‌اش به مردی که با او بود خیلی هم شدید نبود. با او راحت بود و مشکل خاصی در او نمی‌دید؛ ولی می‌دانست که او آن کسی نیست که می‌خواهد. بارها و بارها رابطه‌شان تا مرز جدایی رفت؛ ولی هر بار مانند این که نخ‌نمایی به هم وصلشان کرده باشد، باز به هم برمی‌گشتند.

تا این که بالاخره پس از همه تلخی و شیرینی‌ای که میانشان گذشته بود، زمانی رسید که بتوانند با هم به مسافرت بروند. یک سال و نیم می‌شد که همدیگر را می‌شناختند؛ ولی به اندازه‌ی یک عمر زندگی، فراز و نشیب گذرانده بودند. اوایل او بود که نمی‌خواست با پسر وقت بگذرانند؛ ولی پافشاری‌ها و اصرار پسر او را تسلیم کرد. بعد از آن بود که به یکباره پسر شروع به دور شدن کرد؛ ولی حالا او بود که به آن پسر عادت کرده بود. اما چیزی که مشخص بود هر دو به هم علاقه‌مند شده بودند. با گذشت زمان مانند اسبی وحشی که به سوارش خو می‌گیرد، به حضور یکدیگر

کاملاً عادت کردند و اوضاع میانشان آرام شد. و آرامش کم‌کم محبت را به میان آورد و حالا دو - سه ماهی می‌شد که تمام زندگی‌شان در کنار هم بودن شده بود.

اولین سفرشان به شهری ساحلی بود. هتلشان کنار ساحل بود، طوری که به راحتی دریا از پنجره‌ی اتاقشان دیده می‌شد. اواخر عصر بود که به هتل رسیدند. خسته ولی هیجانزده از اوقاتی که پیش رو داشتند، اتاق و ایوان کوچکش را واریسی کردند و برای استراحت و نوشیدن چیزی به ساحل رفتند.

خیلی زود خسته شدند و به اتاق برگشتند. شب اولی بود که کنار هم می‌گذراندند و شوق بسیاری برای با هم بودن داشتند. برای هر دویشان این مسافرت و در کنار هم بودن می‌توانست شروع جدیدی در رابطه‌شان باشد. به هر حال هر دویشان بسیار خسته بودند و خیلی زود در آغوش هم به خواب رفتند. نیمه‌های شب بود که مرد از تشنگی بیدار شد. کمی که توانست در تاریکی ببیند، نگاهش به حفره سیاهی جلب شد که در فرق سر زن مانند سیاه چاله‌ای مینیاتوری به نظر می‌رسید. حفره‌ای که تقریباً اندازه‌ی کف دست یک بچه بود؛ اما زیاد توجه‌اش جلب نشد، در آن تاریکی و در میان سیاهی موهای زن، حفره چیز عجیبی به نظر نمی‌رسید. فردا صبح هنگامی که مرد در حمام اصلاح می‌کرد یاد دیشب افتاد، اما به هر حال اصلاً برایش چیز ناچوری نبود. کمی بعد زمانی که برای صبحانه آماده می‌شدند، تقریباً هیچ چیزی از اتفاق دیشب در خاطرش نبود.

درواقع خوشی و هیجانی که داشتند فرصت هر نگرانی را گرفته بود، به نظر خودشان شادترین و زیباترین روزها و شب‌هایی را که تا به حال وجود داشته، تجربه می‌کردند. تمام کسان دیگری که در آن هتل بودند هم متوجه شور و علاقه آن‌ها شده بودند. حتی می‌شود گفت که به آن‌ها حسودی هم می‌کردند. رفتاری که از دوست‌هایشان هم دیده بودند و برایشان عادی شده بود.

در نیمه‌های شب دوم هم مرد از خواب بیدار شد. به نظرش می‌رسید که شاید صدای آرام افتادن چیزی در آب در همان نزدیکی بیدارش کرده باشد. اما همه‌جا سکوت محض بود. غلتی زد که نگاهش باز به میان سر زن و به حفره‌ی سیاه جلب شد. اما این بار چیزی وجود داشت که حفره را برایش قابل توجه می‌کرد. درست در میان تاریکی عمیق و غلیظ حفره، دو نقطه‌ی بسیار ریز، مانند دو چشم بسیار کوچک به رنگ سبز روشن به او خیره مانده بودند. سعی کرد کمی بیشتر تمرکز کند تا بتواند چیزی را که می‌بیند کاملاً تحلیل کند. اما بعد از گذشت چند ثانیه، چشم‌ها خاموش شدند و خبری هم از حفره نبود. مرد با فکر این که خواب و بیدار بوده و اشتباه کرده باز به خواب رفت.

فردا هم برایشان عشق و نشاط را به همراه داشت؛ ولی فکر حفره از ذهن مرد خیلی دور نمی‌شد و دائماً یادش حواس مرد را پرت می‌کرد. این بار شب که رسید مرد دیگر به خیال حفره و چشم‌هایی که دیده بود، خوابش نمی‌برد. در طول روز به بهانه‌های مختلف سر زن را به دقت نگاه کرده و

موهایش را نوازش کرده بود. هیچ‌جای سرش نشانی از حفره یا برآمدگی یا چیزی که به نظر غیرعادی برسد، وجود نداشت. اما حالا که شب شده فکر و خیال، خواب را از سرش پرانده بود. مدتی به سر زن خیره مانده بود و موهایش را نوازش می‌کرد تا خودش خوابش برد. بازهم نیمه‌های شب بود که ناگهان از خواب پرید. به وضوح دو چشم کوچک سبز رنگ را می‌دید که خیره در چشم‌های او مانده بودند. یک‌دفعه به نظرش رسید که دستش را داخل حفره کند؛ اما ترسید که اتفاق بدی بیفتد. چشمش به چاقوی سفری‌اش افتاد که با تیغه‌ی باز روی میز کوچک کنار تخت افتاده بود. آن را برداشت و به آرامی به سمت چشم‌ها برد. هیچ واکنشی از آن چشم‌های کوچک سبز رنگ دیده نمی‌شد و همانطور خیره به چشم‌های مرد که کمی پررنگ‌تر از خودشان بودند، نگاه می‌کردند. مرد حالا چاقو را بالای سر زن گرفته بود، اما تنها چیزی که به نظرش می‌آمد موجودی بود با چشم‌های سبز روشن که خونسرد و حریصانه نگاهش می‌کردند. نفهمید چه شد که ناگهان چاقو را به سرعت پایین آورد. به جایی که به نظر وسط یکی از چشم‌ها می‌رسید. اما قبل از اینکه بتواند واکنشی نشان بدهد، حفره‌ی سیاه به سرعت بسته شد و چاقو درست به فرق سر زن فرو رفت. مرد شوکه شده بود. تا لحظاتی هیچ‌چیز نمی‌فهمید و بعد ناگهان هراس و درماندگی و اضطراب به وجودش هجوم آورد. از سر زن مثل فواره، خون می‌جهید و تمام تخت و اطرافش و مرد خونی شده بودند. مرد هیچ چیزی را متوجه نمی‌شد. تنها وحشت‌زده به زن خیره

شده بود که در میان خون خودش، با آرامشی که در صورتش بود، به نظر می‌رسید خوابیده است. لحظه به لحظه وحشتش بیشتر می‌شد و حتی می‌ترسید به کشته شدن زن فکر کند. همه چیز خیلی احمقانه و ناگهانی به نظرش می‌رسید. به سمت بالکن اتاق رفت تا کمی هوای تازه بخورد. همان‌طور بیچاره و عاجز آن‌جا مانده بود که چشمش به دریا افتاد. دریایی که بیشتر از همیشه تاریک و عمیق به نظر می‌رسید. باز حفره‌ی سیاه و آن چشم‌ها به یادش آمدند. به کندی داشت همه چیز باورش می‌شد. این‌که چه کار کرده بود و این‌که زن را کشته بود و حالا واقعاً او مرده بود. اندکی بعد تنها صدای آرام افتادن چیزی در آب به گوش رسید که تمام کسانی که در آن هتل خواب سبکی داشتند بیدار کرد.



صبح به نظر آفتابی‌تر از هر روز دیگر بود. هوا نسیمی دلچسب داشت و دخترها و پسرها از اتاق‌های مختلف برای رفتن به رستوران و خوردن صبحانه، در حالی که دست یکدیگر را گرفته بودند و صورتشان از نشاط صبحگاهی و خنکای هوا گل انداخته بود، بیرون می‌رفتند. داخل یکی از اتاق‌های نزدیک ساحل نیز، زنی تازه بیدار شده بود و با لبخندی محبت‌آمیز به مردش نگاه می‌کرد که در جلوی آینه پایین تختشان نشسته بود و صورتش را برخلاف معمول بیرون از حمام و با ماشین اصلاح می‌کرد. مرد متوجه بیدار شدن زن شد. برگشت و لبخندی دلنشین به زن زد. یک لحظه به نظر زن رسید که چشم‌های مرد از همیشه

۵۶ آخرین قطار که بیاید، دیگر رفته‌ایم

کمرنگ‌تر است. اما چیزی که پیش خودش فکر می‌کرد این بود که شاید
او واقعاً همانی باشد که می‌خواهد.

از اینجا تا مرگ ۱۸ ساعت پیاده راه است!

پسر در کنار دیوارهای خرابه به راه افتاد. اندکی به سمت راست مسیر خاکی نگاه کرد، دیوارهایی نیمه فروریخته بود و آجرهایی بیرون زده و درهم شکسته و در پشت آن‌ها خورشیدی که به کندی و با رخوت تمام غروب می‌کرد. بعد به سمت دیگر نگرست، تا چشم کار می‌کرد علفزار بود و علفزار، تماشایش با رنگ‌هایی که نورِ دم‌غروب به آن داده بود ناخودآگاه غمی را به جان آدم می‌انداخت. علفزاری پر از گل‌های قاصدکی که دور و نزدیک قابل دیدن بودند و نسیمی که با وزیدن روی آن به تصویر کشیده می‌شد و سکوتی تلخ که مانند برفی سنگین همه‌جا را پوشانده بود.

لحظه‌ای سکوت برقرار و سپس نور داخل سالن روشن شد. صدای همهمه‌ی مردم و کمی بعد صدای دست زدن‌شان بلند شد. مرد جوان در

حالی که دست می‌زد برخاست و خستگی دو ساعت و نیم نشستن‌اش را با کش و قوسی خارج کرد. نگاهی به اطراف انداخت و به سمت خروجی‌ای که به نظر خلوت‌تر می‌آمد به راه افتاد. در وسط راهروی خروج بود که پیرمردی به بازویش زد و از او خواست کمکش کند تا از این همه‌مخرج خارج شود. دستش را پشت شانۀ پیرمرد گذاشت و با احتیاط و آرام هدایتش کرد. پیرمرد به نظر ۶۰-۷۰ ساله به نظر می‌آمد. تکیده و بلند، عصایی چوبی دستش گرفته بود و عینکی بزرگ با قابی قدیمی به چشم داشت. به محوطه‌ی باز که رسیدند پیرمرد نفسی تازه کرد و از او تشکر کرد. پسر سری تکان داد و کمی از شلوغی دور شد و سیگاری روشن کرد. ایستاده بود و به جماعتی نگاه می‌کرد که از راهروی سینما بیرون می‌آمدند. نگاهش به همان پیرمرد افتاد که گیج و مبهوت اطرافش را نگاه می‌کرد. به نظر دنبال چیزی می‌گشت. جلو رفت و با دست به شانۀ‌اش زد و پرسید که چیزی شده است.

پیرمرد گفت که همراه خانواده‌اش بوده و با این‌که بینایی کمی دارد، به اصرار آن‌ها به سینما آمده بود؛ ولی حالا نمی‌توانست هیچ‌کدام را پیدا کند. مانند کودکی هراسان، درمانده شده بود. پسر سعی کرد کمی آرامش کند، مشخصات خانواده‌اش را پرسید. داخل سالن برگشت و همه‌جا را گشت. اما دیگر آخرِ شب بود و بیشتر مردم رفته بودند. کمی بعد از این‌که پسر به بیرون برگشت به‌جز تعدادی رهگذر و پیرمرد، کس دیگری آن‌جا به چشم نمی‌خورد. کم‌کم داشت به شک می‌افتاد که نکند

پیرمرد دچار خیالات شده باشد و اصلاً خانواده‌ای در کار نباشد. اوضاع وقتی بدتر شد که فهمید پیرمرد نه می‌داند خانه‌اش کجاست و نه حتی نشانی تقریبی را به یاد می‌آورد.

هیچ‌کدام چاره‌ای به ذهن‌شان نمی‌رسید، نشستند روی لبه‌ی بلند باغچه‌ای در پیاده‌رو و پیرمرد شروع به حرف زدن کرد. پسر سیگاری درآورد و به پیرمرد هم تعارف کرد. گفت که سیگاری نیست و ادامه داد به تعریف کردنش. از بچه‌هایش و از این‌که زنش پارسال مُرد و خودش هم چند وقتی است مریض شده و از این دکتر به آن دکتر سرگردان است. حتی جواب آزمایشش هم در جیبش بود، بیرونش آورد و به پسر نشان داد. در تمام این مدت پسر در میان آسودگی وجدانش، جا خوش کرده بود و خیلی کم حرف‌های پیرمرد را می‌شنید. با بی‌میلی برگه‌ها را گرفت و بازشان کرد. چیزی سر در نمی‌آورد، حوصله هم نداشت که سر در بیاورد. به نظر گزارش آزمایشی بود. پایین صفحه‌ی آخرش دستخطی معلوم بود که عدد ۲۴ را نوشته و دور آن را خط کشیده بود. کمی توجه‌اش جلب شد و دقیق‌تر خواندشان، به نظرش رسید گویا پیرمرد تومور مغزی یا همچین مشکلی دارد. اما زود علاقه‌اش را از دست داد و برگه‌ها را بازگرداند. به‌هرحال هرچه بود مشکل او نبود، حالا تنها می‌خواست که پیرمرد را به جایی برساند و برود. اما سخت بود که وجدانش را ندیده بگیرد. به پیرمرد گفت که نمی‌تواند بفهمد چه نوشته است و از سر کنجکاوای پرسید که چه

بیماری دارد؟ پیرمرد گفت خودش هم زیاد نفهمیده است. آن قدر می‌داند که دیگر همه چیز یادش می‌رود. گاهی که بیدار می‌شود حس می‌کند روزها پشت سرهم خوابیده است و بعضی وقت‌ها هم برای چند روز خواب به چشمانش نمی‌آید. سردردهایی می‌گیرد که نمی‌فهمد کجا هستند و از کجا می‌آیند، و گهگاه فراموشی‌هایی یک‌باره و طولانی سراغش می‌آیند. تنها چیزی که در موردش مطمئن هست همین است که زنی داشته و بچه‌هایی بوده‌اند.

حرف‌هایش که تمام شد دیگر آسودگی خیال پسر بسیار کم‌رنگ شده بود و حالا عذاب وجدان بود که به پریشانی‌هایش می‌انداخت، پریشانی انتخاب بین صداقت یا مکر، انتخابی ابدی میان جهالتِ خوشبخت یا داناییِ دردمند.

به عنوان یک غریبه، دلیلی نداشت که بخواهد مخفی‌کاری انجام بدهد. نه نفعی داشت و نه زیانی. ولی از طرفی هم اینکه بگوید و چیزی که از آن مطمئن هم نبود را بگوید، می‌توانست دردرساز باشد. واقعاً بسیار احمقانه است که خانواده‌ات بخواهند یک هشتم عمر باقیمانده‌ات را در سالنی تاریک و با یک فیلم پر کنند. مطمئناً ۲۴ ساعت تحمل کردن کسی کاری ندارد. حالا گیریم که ۶۰-۷۰ سال تحملش کرده‌ای.

در میان همین فکرها بود که پیرمرد از او خواست کمی راه بروند. گفت می‌خواهد کمی قدم بزند بعد بروند پلیسی، جایی و زحمتش را کم کند. پسر بدون حرف بلند شد، آرام دستش را پشت شانه‌ی پیرمرد نگه

داشته بود و سعی می‌کرد مراقبش باشد؛ هرچند واقعاً پیرمرد نابینا نبود و خودش هم می‌توانست راه را با کمی زحمت بیابد. پسر تصمیمش را گرفت. از پیرمرد پرسید بیماری‌اش خیلی ناچور است؟ پیرمرد چیزی نمی‌دانست. پسر گفت چیزی توی آن برگه‌ها نوشته بود. که گویا توموری مغزی دارد و...

کمی ساکت شد و باز ادامه داد و اینکه واقعاً نمی‌داند چیست ولی کسی آن پایین عدد ۲۴ را نوشته است.

پیرمرد ناگهان ایستاد و مکث کرد اما طولی نکشید که دوباره شروع کرد به قدم زدن. گفت حدسش را می‌زده. اما خب، نه اینقدر زود. آهی کشید و ادامه داد، خیلی محتمل است همان باشد که او فکر می‌کند. گفت به سن من که بررسی چیزهای زیادی نمی‌ماند که بتواند متعجبیت کند و علاوه بر آن یاد هم گرفته‌ای که به سرعت با واقعیت روبرو شوی. بنابراین دیگر زیاد برایت فرقی نمی‌کند تا الان کجا بوده و الان از کجا آمده و چرا و... این‌ها افکار انسان‌های جوان است. و باز گفت که زندگی عزیز است، بسیار عزیز ولی از یک جاهایی به بعد دیگر فرقی نمی‌کند. خیلی چیزها فرقی نمی‌کند، که شب باشد یا روز، زود باشد یا دیر، باز یا بسته... ولی تفاوتی هست که فقط اینجا که باشی می‌فهمیش، میان جوانی و پیری تفاوت زیادی هست و این را فقط در پیری می‌فهمی.

این‌ها را گفت و گویا ناگهان خسته و درمانده شد، بازوی پسر را گرفت و پسر آرام او را به سمت سکویی در کنار پیاده‌رو برد و نشستند. پسر کمی نگران شده بود. شاید نباید به او می‌گفت. شاید از خودخواهیش بود که به او گفته بود. افکارش شروع به آزارش کرده بودند و او سعی می‌کرد حواسش را منحرف کند. از پیرمرد پرسید: «حالا چه کار می‌کنی؟»

پیرمرد جواب داد که واقعاً برایش فرقی نمی‌کند. پسر گفت اگر مایل باشد همراهش هر جا که می‌خواهد برود می‌آید. یا می‌تواند برساندش جایی که استراحت کند. پیرمرد گفت می‌داند الان وقت استراحتش نیست و دوباره خواست که همین‌طور قدم بزنند. از پسر پرسید: «چقدر مانده؟»

«جواب را کی گرفته‌ای؟»

«شاید یکی - دو ساعت قبل از سینما.»

«احتمالاً ۱۸ ساعت.»

باز راه افتادند. پسر سیگار دیگری درآورد و باز هم طبق عادت به پیرمرد تعارف کرد. پیرمرد گرفت و گوشه‌ی لبش گذاشت و با فندکی که پسر روشن کرده بود گیراندش، از گوشه‌ی لبش برداشت و دودش را بیرون داد. آهی کشید و گفت بیست سالی می‌شد.

«بیست سالی می‌شد که سیگار را ترک کرده بودم.»

«چرا ترک کردی؟»

«از یک جاهایی به بعد حرصت بیشتر می‌شود. چهل سال عمر کرده‌ای؟ می‌خواهی بیشتر باشی. هنوز رنگ‌ها و بوها برایت اثر دارد. هنوز فرق هست میان زیبایی و زشتی، میان نیستی و هستی. فکر می‌کنی فرق هست. نیست! هیچ‌وقت نبوده، تنها هراست است که چشمانت را وامی‌دارد دنیا را بیاراید، وگرنه همه چیز از همان اول یکسان بوده...»

همین‌طور می‌گفتند و در کنار اتوبان خلوتی که بی‌هیاهو به سمت نیستی می‌رفت، پیش می‌رفتند.



ساعت‌ها در امتداد بزرگرایی رو به حومه شهر راه رفتند. پسر از این‌که کنار کسی راه می‌رود که فردا همین موقع را نمی‌تواند ببیند و این‌که خودش این خبر را به گوشش رسانده است معذب بود. شاید از این‌که احتمالاً خیلی بیشتر از او زنده است احساس شرمندگی می‌کرد؛ از این‌که روزهای بیشتر و اتفاقات بیشتر و تازه‌هایی که به ذهن پیرمرد هم نمی‌رسید را می‌بیند. تمام این فکرها باعث شده بود سیگارش را با چنان ولعی بکشد که گویا اوست که دارد می‌میرد و این ته مانده‌ی لذت‌های جسمانی‌اش هست.

پیرمرد اما آرام و متین، مانند پادشاهی که با احترام و صلابت تمام به سمت تختش می‌رود، گام برمی‌داشت. مانند مردی که می‌داند اکنون به جایی از زندگی‌اش رسیده که دیگر تنها آسودگی و راحتی را در پیش

رو دارد؛ چنین آرامشی در میان صورتش و در رفتارش بود و با تمام وجود برتری‌ای را در خودش حس می‌کرد؛ نه تنها نسبت به پسر، بلکه نسبت به تمام کسانی که فردا همین وقت، پریشان و سردرگم کار و زحمت و فکر و بحثی بیهوده خواهند بود. دوندگی‌ای که تنها وقتی به انتهایش نزدیک می‌شوی، می‌فهمی که چه بیهوده بوده است؛ هر چه دوییدی و فریاد کشیدی و خندیدی و گریاندی.

رو به پسر کرد و گفت: «می‌دانی تمام کارمان شده است همین، دویدن! روزی وسط تونل بی‌ابتدا و بی‌انتهای زمان فرود آمدیم و شروع کردیم به دویدن. دویدن تا جایی که باز همانطور ناگهان که آمده بودیم ناگهان هم حذف شویم. حال می‌توان در تمام این مسیر چشم به نوری در انتهای راه داشته باشیم؛ یا طول راه را در رویای گرفتن دست کسی که شاید در ماورای این تونل باشد بمانیم، اما به هر حال هیچ فرقی نمی‌کند.

البته در این میان هستند کسانی که می‌آیند و کسانی که می‌روند ولی تمام چیزی که باقی می‌ماند حسرت آدم‌های رفته است، روزها که خودشان می‌روند و تو همچنان منتظری تا اینکه امیدی تازه، سوسوی نوری جدید بازهم فریبت می‌دهد و سریع تبدیل می‌شوی به آدمی فراموشکار و البته امیدوار، و دوباره با بیم و امید جلو می‌روی؛ اینجاست که می‌فهمی به طرز احمقانه‌ای دویدن را در تونلی مدور در پیش گرفته‌ای. با این حال بازهم دایره را طی خواهی کرد، بازهم همان مشقت‌ها را خواهی دید و بازهم خواهد گذشت. اما در انتها هرچقدر هم که به

خودت لعنت بفرستی دوباره فراموش خواهی کرد، دوباره زمانی می‌رسد که نوری ببینی و نیرویی تازه به پاهایت بیاید و بار دیگر شروع به دویدن کنی ولی اینبار سمجتر از بار قبل.

کار سختی است با چنین باری بارها دور خود دویدن و هر بار هم امیدوارانه دویدن. کاری که فقط از ما برمی‌آید»

پیرمرد گویی فکر نمی‌کرد. کلمات بودند که از ناکجا به حنجره‌اش می‌آمدند و از دهانش بیرون می‌ریختند. هیچ فکری نبود، هیچ تصمیمی و هیچ تأملی. پسر حالا بیشتر از هر زمانی احساس کوچکی می‌کرد و حتی کم‌کم داشت می‌ترسید. ترس این که نکند آگاهی نه تنها رنج و درد که ناکامی و بیچاره‌گی به همراه داشته باشد.

باز پیرمرد ادامه داد: «می‌دانی این بی‌تفاوتی، این فرقی نکردن‌ها و همه‌ی آن چیزهایی که تا همین امروز صبح برایم نه تنها قابل درک که بسیار دور از تفکرم بودند؛ اکنون بدیهی‌ترین‌هایی شده‌اند که می‌دانم و این تلخ است، خیلی تلخ. وقتی که به بالا بروی و از آن‌جا نگاه کنی. هر چیزی جای خودش را دارد، هرچیزی وظیفه‌ای و هرکاری مسئولی. فرقی نمی‌کند من انجامش دهم یا تو، این کارها انجام می‌شود. روزگار می‌چرخد. حتی اگر من اطلس هم بودم و تمام افلاک بر دوشم، باز هم نبودن من ذره‌ای اهمیت نداشت. امروز می‌رفتم و قبل از اینکه حتی کوچکترین سنگریزه‌ای از دنیا فرو غلطیده باشد، اطلس دیگری حاضر بود. می‌دانی، بازی خوردیم! بزرگ‌مان کردند! مهم دیدیم خودمان را!

فکر کردیم نباشیم چه‌ها می‌شود؛ اگر ما اعتصاب کنیم و از حرکت بایستیم، آسمان‌ها به پایمان می‌افتند. فکر کردیم مهم هستیم، بازی‌مان دادند!»

این‌ها را گفت و خنده‌ای تلخ کرد، تلخ خنده‌ای مانند ضجه‌ی جدایی. پسرک واقعاً به وحشت افتاده بود. آخر او جوان بود. زندگی را دوست داشت، انسان‌ها را، زمین را، آسمان‌ها را. پیرمرد داشت تمام داشته‌هایش را به سخره می‌گرفت. نگاهی به صورت پیرمرد انداخت. حالا اثری از آرامش قبل نبود، درد و رنج بود که می‌بارید. ولی دردناک‌ترین چیزی که پسرک می‌دید، چین و چروک‌هایی بود که می‌دانست طولی نخواهد کشید که می‌تواند آنها را روی صورت خودش لمس کند. اما واقعاً چه بود این پی‌ری؟ خیلی عجیب است، چرا باید انسان به این اندازه ناتوان باشد، چرا باید سرنوشتش به بدترین بلایی ختم شود که در تمام آسمانها وجود دارد، این کهولت، این زوال...

پیرمرد سخن می‌گفت و مرد جوان می‌اندیشید و همین‌طور بی هدف قدم برمی‌داشتند. چیزی نمانده بود که کمی دیگر از شهر خارج شوند. دیگر شب هم داشت به انتهایش می‌رسید. پسر فکری کرد و از پیرمرد پرسید: کم‌کم به بیرون شهر می‌رسیم، می‌خواهی طلوع خورشید را ببینی؟ البته در دلش می‌پرسید که می‌توانی. پیرمرد آهی غم‌بار کشید و گفت: «آخرین طلوع خورشید برای من. خوبه!»

با راهنمایی پسر به طرف شرق گام برمی داشتند و قبل از اینکه پرتویی از خورشید سر زده باشد، کاملاً به بیرون شهر رسیده بودند. پسر آرام پیرمرد را به طرفی در کنار مسیر هدایت کرد و گفت: «فکر کنم همین جا جای خوبی باشد.»

پیرمرد چیزی نگفت. رفتند و روی لبه‌ی کمی بالاتر از سطح جاده‌ی دیواری آجری که گویا بازمانده‌ی زیرگذری متروک بود نشستند. درست مانند این‌که آماده‌ی شروع مراسم مذهبی مهمی شوند، پسر پاکتی سیگار و بطری آبی را از کوله‌اش بیرون آورد و آب را به پیرمرد تعارف کرد. اول پیرمرد و بعد خودش کمی از آن نوشیدند. بعد به آرامی دو نخ سیگار از پاکتش خارج کرد و همانطور با کندی در حالی که نگاهش به جلو بود، دوباره پاکت و بطری را داخل کوله‌اش برگرداند. یک نخ سیگار را به پیرمرد داد و دیگری را گوشه‌ی لب خودش گذاشت. پیرمرد هم سیگار را با دست گوشه‌ی لبش گرفته بود. پسر فندک را روشن کرد و هر دو همزمان سیگارشان را گیراندند. بعد آرام رو به سوی مشرق کرده و همان‌طور آسوده در سکوتی که فقط صدای سوختن گوگرد کاغذ سیگار و بیرون دادن دود آن می‌شکانش، خیره به آخرین طلوع جادویی پیرمرد ماندند. واقعاً رویایی بود. خورشید با متانت و وقار بالا می‌آمد و آهسته آهسته انوارش بر سطح زمین گسترده می‌شد و گرما و نور به آرامی در برشان می‌گرفت. در آن لحظه مانند این بود که طبیعت، با مهری مادرگونه، دست نوازشی بر سر فرزندان خردسالش می‌کشد.

آرامش و عشق وجودشان را لبریز کرده بود. پیرمرد مانند پسر بچه‌ی
تخسی که شب با فکر چگونگی آزردن والدینش خوابش برده ولی صبح با
بوسه‌ی گرم آنها بیدار شده است، پشیمان و شرم‌زده به طلوع نگاه
می‌کرد و اشک‌هایی که معلوم نبود از درد خیره شدن به خورشید بود یا
از شرم محبت طبیعت به آرامی از گونه‌اش پایین می‌افتاد.

سیگارشان که تمام شد، خورشید هم تقریباً بالا آمده بود. پیرمرد بلند
شد و به پسر گفت: «شاید من اشتها نداشته باشم، اما تو نمی‌خواهی
چیزی بخوری؟»

دک‌ای همان اطراف پیدا کردند و مشغول خوردن چای و کیکی
مختصر شدند. پیرمرد رو به پسر کرد و گفت: «فکر کنم دیگر غروب را
نتوانم ببینم.»

پسر نمی‌دانست چه بگوید، ناراحت بود، ولی ساکت و آرام ماند. کمی
بعد به خودش جرأت داد و پرسید: «همین راه را می‌خواهی ادامه بدهی،
دلت نمی‌خواهد روی تختی آرام و راحت...»

که حرفش را خورد و به بهانه‌ی خریدن سیگار و آب از پیرمرد دور
شد. نگران بود که نکند ناراحتش کرده باشد. وقتی برگشت، پیرمرد
دوباره همان بچه‌ی تخس شده بود. به پسر گفت: من می‌خواهم بروم؛
همین راه را. فکر کنم دیگر لازم نباشد که بیایی.

پسر گفت: «اصلاً منظورم این نبود. واقعاً دلم می‌خواهد که بیایم.»
پیرمرد چیزی نگفت. بلند شد و آرام کنار جاده به راه افتاد. پسر هم بعد
از چند لحظه مکث بلند شد و به سرعت خود را به پیرمرد رساند.

دیگر خورشید کاملاً بالا آمده بود که پیرمرد و پسر در کنار جاده‌ی
بیرون شهری که رفت و آمدِ حالا بیشتر از گاه به‌گاه ماشین‌ها، سکوتش
را می‌شکست، راه می‌رفتند. کناره‌های جاده با درخت‌های نه‌چندان بلند
کاج پوشیده شده بود و کمی دورتر که نگاه می‌کردی بیابان بود و گاهی
چمنزاری و آن‌تها چند ساختمان نیمه‌متروک و شاید مسیری سرسبز و
بدون رهگذر که به شهرکی کوچک یا کارخانه‌ای می‌رسید.

پسر کم و بیش خستگی را احساس می‌کرد ولی پیرمرد همچنان مصمم
ولی آهسته قدم برمی‌داشت. لحظه‌ای گویا سکوت بیابان در سرش بود و
تنها صدای پیچیدن باد می‌آمد و کمی بعد همه‌همه‌ای درمی‌گرفت و
غوغایی می‌شد. دیگر حالش کامل دست خودش نبود. طعم گسی دهان
و ذهنش را پر کرده بود و مشامش به جز بوی سوختگی خفیفی هر چیز
دیگری را به سختی می‌فهمید. فکر می‌کرد اشتباه است؛ این که زودتر از
موعد به پیشواز مرگ بروی و آماده‌ی حضورش باشی، اشتباه است. اما
این چیزی نیست که دست خودت باشد. به این‌جا که برسی حس
می‌کنی، اصلاً نه حرف آن برگه‌ی لعنتی آزمایش است و نه مدرکی و
توموری و...، خودت می‌دانی، تمام وجودت، تمام حواست، هرچه

می‌بینی و می‌شنوی و لمس می‌کنی و از همه مهمتر چیزی از درونت، چیزی مستقل از هرچه که آن بیرون هست، چیزی که یادآورت می‌شود و تو با تمام وجود حسش می‌کنی، می‌فهمی که تمام شده، که پایان رسیده است و چاره‌ای جز پذیرشش نیست. این حس را، این درک را نمی‌شود برای کسی شرح داد. باید خودت به این‌جا برسی تا بفهمی، بفهمی که پایان چیست و چگونه است که تمام هستی در درون و بیرون به آن گواهی می‌دهند و حالا پیرمرد می‌دانست، می‌دانست و به اندازه‌ی کافی عاقل بود تا بفهمد که این جنگ نیست، نه مقاومت به کار می‌آید نه مبارزه، ذات انسان است و اصلاً مرگ جزئی از انسانیت است؛ نقطه عطفی در تکامل او و نهایت روند زوال ناپذیر زندگی است؛ اگر نه که زمین پر می‌شود از ناتوانی و کهولت و کسالت و بیماری، پُر تر از لبریزی که امروز هست.

باز رو به پسر کرد و گفت: «می‌دانی چیست، شاید اصلاً درستش همین است. به هر حال هر چیزِ کاملی باید پایانی داشته باشد، اگر نه که تمام دنیایمان بی سر و ته می‌شود؛ اما پایانی درخور و درست. اما کیست که بتواند بگوید درخور این انسان ناتوانِ تنها چیست؟ ستم‌دیده‌ای که خود به غایت ستم می‌کند و اندکی لغزش می‌خواهد تا به انتهای دناوت برسد ولی از آن سو... . به هر حال واقعیت این است، همین‌که تمام این داستانمان روزی تمام می‌شود و می‌توان آسایش را تجربه کرد از سرمان هم زیاد است. همین که لیاقت داشتن پایان به ما داده شده است باید

سپاسگزار باشیم. و این همه‌ی چیزی است که حتی بیشتر از حدمان به ما بخشیده‌اند.»

کم‌کم حرف‌های پیرمرد برای پسر سنگین می‌آمد، و حتی گاهی فکر می‌کرد او هم اگر در ساعات آخر عمرش بود، ترک کرده و تنها گذاشته شده و درمانده، حتماً هذیان می‌گفت. حالا دلش برای او می‌سوخت. با خودش فکر می‌کرد شاید روزی که کارش به اینجا برسد، قبل از این که اجازه بدهد کسی ترکش کند، خودش همه را بگذارد و برود. بیچاره پیرمرد!

همین‌طور در سکوت راه می‌رفتند. پسر که کمی احساس خستگی می‌کرد، آرام بازوی پیرمرد را گرفت و سکویی کنار جاده، که گویا برای استراحت مسافران، زیر چند درخت بنا شده بود را به او نشان داد: «بیا اینجا کمی روی این سکو استراحت کنیم، چند ساعت است راه رفته‌ایم. کمی دراز بکشیم و آسمان را تماشا کنیم.»

پیرمرد مخالفتی نکرد. همراه پسر به سمت سکو رفت. کفش‌هایشان را درآوردند و روی سکوی سیمانی خیره به آسمان و ابرها ماندند. پسرک چشمانش را بسته بود و خیلی زود خستگی خواب را به چشمانش آورد. اما پیرمرد همچنان خیره به بالا، در فکر آسمان بود. پیرمرد گفت: «ولی خیلی خوب می‌شود؛ آن بالا که بروم، همیشه همه جا هستم. آن‌وقت هر موقع احساس کردی زیادی دارد بهت خوش می‌گذرد آسمان را نگاه کن و یاد امروز بیفت که چقدر راه رفتی و چقدر شنیدی.»

لبخند کوتاهی به لبش آمد و ادامه داد: «عیب ندارد، تو هم روزی می‌رسی به جای من، بعد می‌بینی که من آن پیر پر حرفِ چرت‌گویی که فکر می‌کردی نبودم. می‌فهمی که این بیشتر از آنکه من باشم، روح جمعی تمام انسانیت در کهنسالیِ دم مرگ است. وقتی که این خصلت جمعی درونت جای گرفت و حرکت داد و به جایت فکر کرد و حرف زد؛ آن وقت می‌بینی که تو و هرکسی که به اینجا برسد، هم من می‌شوند.»

پیرمرد همینطور می‌گفت و می‌گفت. و حتی دیگر طرف صحبتش هم پسر نبود. می‌گفت که به خودش فهمانده باشد، که چیزی در دلش ناگفته نماند. هرچه که به فکرش می‌رسید می‌گفت، می‌ترسید این وسط چیزی باقی بماند که ماندنش او را مدیون خودش کند. باید هر چه بود را با خودش حل و فصل می‌کرد. واقعاً داشت به پایان می‌رسید. پس از یک عمر، روزی که نخواسته بود به آن فکر کند و بشناسدش که مگر با فکر کردن به آن جان بگیرد و بالا بیاید حالا آمده بود. می‌خواست وقتی که می‌رود خالیِ خالی باشد. بدون هیچ حرفی، فکری و یا تصمیمی. می‌دانست که بعضی چیزها را نمی‌توان خالی کرد، تمام بغض‌های فروخورده‌اش را که از فرط ماندگی مثل سنگ‌هایی پوشیده از خزه به دیواره‌ی حلقش چسبیده بودند، حسرت‌هایی که جای‌جای قلبش را پر کرده بود و مانند چاله‌هایی پر از برف‌آب در روزی آفتابی، هر از گاهی بخاری ازشان برمی‌خاست که آهی می‌شد و از سینه‌اش به آسمان

می‌رفت. خوب می‌دانست تمام روح و جسمش پر شده بود از این چیزهای خالی نشدنی، که حالا آن‌ها هم قسمتی از خودش بودند. کسی چه می‌دانست شاید آن طرف هم که برود، تمام‌شان با او بیایند.



پیرمرد هم خوابش برده بود که خورشید از وسط آسمان گذشت. خیلی زود بیدار شد. حس غریبی به خوابیدنش داشت، حسی که نمی‌فهمیدش. در واقع خیلی کم خوابیده بود، ولی حالا نزدیکی خواب و مرگ را می‌دید. یادش آمد حتی وقتی هم که بیدار شده بود، به گمان اینکه مرده، داشت به وحشت می‌افتاد. پسر هم کمی بعد بیدار شد. و بعد از لحظه‌ای گویا همه چیز از نو یادش آمده باشد کمی آشفته و نگران به پیرمرد نگاه کرد. پیرمرد لبخند کم‌رنگی زد و گفت: «من هم کمی خوابیدم.»

پسر بلند شد و لبه‌ی سکو نشست، بطریِ آبی از کوله‌اش بیرون آورد، صورتش را شست و اندکی هم نوشید، بطری را به پیرمرد داد و سیگاری روشن و شروع به کشیدنش کرد. پیرمرد همین‌طور که با صورتش به سمت مخالف جاده اشاره می‌کرد، گفت: «بیا دیگر کنار جاده راه نرویم. خسته شدم از این سروصدا و رفت و آمد ماشین‌ها. اگر اشکالی ندارد پشت به جاده برویم. این‌طوری از شلوغی هم دور می‌شویم. ولی برای تو که می‌خواهی برگردی...»

پسر نگاهش کرد و گفت: «مگر تو...» که یادش آمد احتمالاً این‌ها دیگر آخرین ساعاتش است، پس ادامه داد: «باشه. این‌طوری بهتر هم هست.»

واقعاً داشت تمام می‌شد، در دل پسر سؤال‌هایی بود که می‌خواست پرسد، اما تصمیم گرفت چیزی نگوید. آرام بلند شدند، کفش‌هایشان را پوشیدند و شروع کردند پشت به جاده حرکت کردن. زمین بیشتر خاکی بود و بعضاً جاهایی کمی چمن و سبزه داشت، با این حال به پسر حس خوبی می‌داد، پیرمرد راست می‌گفت واقعاً بهتر از آن جاده و ماشین-هایش بود. پسر به این فکر افتاده بود که دیگر داشت تمام می‌شد. بارها حساب کرده بود و می‌دانست. اما هرکاری می‌کرد دهانش باز نمی‌شد که چیزی از آن به پیرمرد بگوید. اما پیرمرد مثل اینکه بویی برده باشد یا شاید هم یادش مانده بود، به پسر گفت: «وقتش که برسد می‌فهمم. این را می‌دانم و مطمئنم. دیگر این ساعت بیخود به کار نمی‌آید، چیزی و رای آن هست که زمان را می‌گوید.»

خیال پسر کمی راحت شد که او هم می‌داند و به راه رفتن و تماشا کردن اطراف ادامه داد. همچنان از جاده‌ی اصلی دور می‌شدند، زمین گاهی پوشیده با چمنهای خودروی بلند و سبز و گاهی مانند بیابانی پوشیده از خار بود. تا جایی رفتند که دیگر جاده دیده نمی‌شد و حتی سروصدایش هم به سختی به گوش می‌رسید. پیرمرد انگار که در یک آن توانش تمام شده باشد، ناگهان دست پسر را محکم گرفت و به او تکیه کرد. پسر با احتیاط پیرمرد را به سمت خرابه‌ای که در واقع چهار دیوار نیمه ویران بود برد. پشت به باقیمانده‌ی یکی از دیوارها روی چمنی کم پشت نشستند. پسر کمی آب به او نوشاند و کمی هم خودش نوشید.

پیرمرد نفس عمیقی کشید، در واقع سعی کرد بکشد. اما گویا ته مانده‌ی نفسش کفایت نمی‌کرد. کمی که آرام گرفت رو به پسر کرد و گفت: «کاری که کردی واقعاً برایم ارزشمند بود ولی بهر حال نمی‌توانم جبران‌اش کنم. پس بهتر است ساکت بمانم. اما دیگر همینجا آخرش است. لطفاً برو. دلم می‌خواهد این لحظه‌های باقیمانده را خودم باشم و خودم.»

پسر متعجب و حتی هراسان شده بود. دهانش را باز کرد که چیزی بگوید اما ناگهان همه چیز در نظرش تار شد؛ مسحور صدای باد که با سماجت در گوشه‌هایش می‌پیچید و خورشید که مصرانه تمام تلاشش را برای تابش آخرین پرتوهایش می‌کرد، به ناگهان برایش مثل روز روشن شد که دیگر کار تمام است. ساکت ماند. دست پیرمرد را فشرد و چند کلمه‌ی نامفهوم برای خداحافظی گفت. برگشت که برود، لحظه‌ای مردد شد، سرش را چرخاند و خیره به صورت پیرمرد ماند. اما دیگر حرفی نبود که گفته شود، فکری هم نبود که بیاید و برود، تنها بغض بود و دلتنگی که آمده بودند تا بمانند.

پسر در کنار دیوارهای خرابه به راه افتاد. اندکی به سمت راست مسیر خاکی نگاه کرد، دیوارهایی نیمه فروریخته بود و آجرهایی بیرون زده و درهم شکسته. و در پشت آنها خورشیدی که به کندی و با رخوت تمام غروب می‌کرد. و بعد به سمت دیگر نگریست، تا چشم کار می‌کرد علفزار بود و علفزار، تماشایش با رنگهایی که نور دم غروب به آن داده بود ناخودآگاه غمی را به جان آدم می‌انداخت. علفزاری پر از گل‌های

قاصدکی که دور و نزدیک قابل دیدن بودند و نسیمی که با وزیدن روی آن به تصویر کشیده می‌شد. و سکوتی تلخ که مانند برفی سنگین همه جا را پوشانده بود.

"در خواب‌هایش از این تغییر برحذر شده بود. چهره عزیز دیده و کلماتِ ناگفته شنیده بود، همان آن جا که آن همه وقت با هم در آن تنها بودیم، سایه‌ام تسلایت خواهد داد."

بداهه‌ی اوهایو - ساموئل بکت

شبیه دختری که نمی‌شناسم

"سرانجام تو می‌مانی و
زندگی‌ای که رویاها تنظیمش می‌کنند
آمدن‌ها، دیرآمدن‌ها و هرگز نیامدن‌ها."
از صبح‌های زود بیدار شدن به قدر کافی عذاب می‌کشید و حالا هم اگر
قرار بود که به محل کارش در دل یکی از شلوغ‌ترین و کثیف‌ترین
محل‌های مرکز شهر برود، اوضاع خیلی بدتر می‌شد.
مدت‌ها بود که آن‌جا کار می‌کرد، کارهای مختلف از انبارداری گرفته تا
حسابداری و ترجمه، خلاصه هرکاری که بشود با کمی زحمت و فکر از
آن پول درآورد. اما حالا بعد از هفت، هشت سال این‌طور کار کردن، به

جایی رسیده بود که می‌شد به آن گفت غیرقابل تحمل. تکمیل کننده این وضعیت، تنهایی‌اش بود. مدت‌ها بود که به تنهایی در آپارتمانی کوچک زندگی می‌کرد و تنهایی که در ابتدا برایش مانند ماجراجویی هیجان انگیزی بود؛ حالا مدت‌ها می‌شد که مانند رسوبی نه تنها در آپارتمانش بلکه در تمام زندگی‌اش ساکن شده بود.

صبح یکی از همان روزهای کسالت‌بار و بی‌مزه تابستان بود. صدای زنگ ساعت کوچک رومیزی بیدارش کرد. چشم‌هایش را باز کرد. همین‌طور که صدای موذی و یکنواخت ساعت در گوشش می‌پیچید، افکار مختلف به ذهنش می‌آمد و می‌رفت. تقریباً چهل دقیقه در همان حال ماند و فکر کرد. صدای زنگ ساعت قطع و او کاملاً دیرش شده بود؛ ولی این‌ها چیزی نبود که او را برای رفتن به محل کارش تحریک کند. تا یک ساعت و ربع بعد هم همان‌طور با چشم‌های باز دراز کشیده بود در حالی که افکارش مانند امواج دریا روی همدیگر جلو می‌آمدند، هر فکری کمی خیسش می‌کرد و بعد عقب می‌رفت تا فکر بعدی همان‌طور به سراغش بیاید.

آخر از جایش بلند شد. این همه تعلل و فکر کردن هم به او توان لازم را نداده بود. تماسی با محل کارش گرفت و با صدای زاری گفت که امروز نمی‌تواند بیاید و به خاطر بیماری باید چند روزی استراحت کند. حالا کمی آرام‌تر شد. با آرامشِ خاطری کمرنگ به آشپزخانه رفت و یک فنجان قهوه برای خودش درست کرد. سر جای معمولش روی کابینت

زیر پنجره‌ی آشپزخانه نشست و سیگاری روشن کرد و همین‌طور که کوچه را تماشا می‌کرد، مشغول قهوه‌اش شد. درحالی‌که چشم‌هایش به یک‌جا مانده بود و ذهنش از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر می‌رفت.

نیم ساعت بعدی‌اش به همین منوال گذشت، در حقیقت حرکات نرم و گُندش و سکوتی که برقرار شده بود، طوری به چشم می‌آمد که انگار در حال انجام مراسمی مقدس و به‌جا مانده از دوران باستان است. بعد از خاموش کردن سیگار دومش به فکر افتاد که حالا چه کارهایی می‌تواند بکند. گزینه‌های زیادی برایش وجود داشت، از پیاده‌روی و خرید گرفته تا مسافرتی کوتاه؛ ولی هیچ‌کدام به مقدار کافی هیجان‌زده‌اش نمی‌کرد. فکر کرد واقعاً هیچ‌کاری ندارد جز این‌که به محل کارش برود و این چقدر بد بود که به یکنواختی روزانه و بی‌هوده عادت کنی.

کلی با خودش کلنجار رفت ولی به‌هرحال تصمیم گرفت این کسالت‌باری را تا آخر پاییز ادامه دهد. تا آن موقع فرصت داشت که از این تسلسل فرار کرده و به دوری دیگر برود. اما چیزی که اهمیت داشت پیدا کردن مسیری جدید بود، مسیری که فکرش هم بتواند قانعش کند.

فردا صبح هم مانند همان روز قبلی بود. ساعت نه و نیم از تخت خوابش بیرون آمد. این‌بار در تمام مدتی که قهوه‌اش را می‌نوشید و سیگار می‌کشید، به کمی تغییر در صبح‌هایش فکر کرد و موفق شد تصمیمی بگیرد که کمی هیجان‌زده‌اش کرد. تمام صبح تا بعدازظهر را

صرف گردش در بازارهای لوازم الکترونیکی کرد و با وسواسی زیاد موفق شد دستگاه پخش موسیقی کوچکی با هدفونی را که کاملاً مطلوبش بود، پیدا کند. بعد ساندویچی برای نهارش گرفت و سریع به خانه برگشت. تمام طول عصر را مشغول انتخاب ترانه‌هایی شده بود که فکر می‌کرد گوش کردنشان در اول صبح، لذتبخش و دلنشین باشد. از آهنگ‌های کلاسیک فرانسه لیست گرفته تا چند آلبوم از باب دیلن و بیتل‌ها. حالا کاملاً برای صبح‌ها هیجان داشت. تصمیم گرفت صبح یک ربع زودتر بیدار شود. این‌طوری می‌توانست بعد از یک سواری کوتاه، بقیه مسیر تا محل کارش را پیاده برود. چیزی حدود نیم ساعت زمانی بود که می‌توانست به دور از سروصدای چندش‌آور و اعصاب خردکن شهر، خود را با موسیقی و سیگار مشغول کند.

پس از یک روز دیگر تنبلی و خواب ماندن بالاخره توانست صبح به موقع بیدار شود و نقشه‌اش را عملی کند. وقتی از تاکسی پیاده شد، دستگاه را از کیفش بیرون آورد. هدفون را داخل گوش‌هایش گذاشت و دستگاه را روشن کرد. کمی که گذشت باب دیلن شروع به خواندن آهنگ "Blowin' In The Wind" کرد. ریتم موسیقی احساس نشاط و سرخوشی را به او منتقل کرد. یک نخ سیگار روشن و کاملاً خودش را غرق در آهنگ کرد. طوری که دیگر پاهایش و راه رفتن را فراموش کرده بود. آدم‌ها و مغازه‌ها و ماشین‌های اطراف را هم نمی‌دید. موسیقی تمام حواسش را مال خود کرده بود. حتی لبخند دختری که از روبرو می‌آمد

هم نتوانست او را به خیابانی که در آن قدم می‌زد، برگرداند. تازه هنگامی که به محل کارش رسید و دستگاه را خاموش کرد. درحالی که آن را در کیفش می‌گذاشت، تصویر دختری که در راه دیده بود، به ذهنش آمد.

فکر می‌کرد در میان راه او را دیده بود. کاملاً به نظر می‌رسید برای چند ثانیه به چشم‌های یکدیگر خیره شده بودند. دختر صورتی سفید و کمی گرد داشت و این تنها چیزی بود که به خاطر می‌آورد. ناگهان یادش آمد که دختر به جز لبخند زیبایی که به لب داشت، چیزی هم گفته بود. در یک لحظه به قدری مبهوت یادآوری خاطره صورت زیبای دختر و لبخندش شد که حاضر بود هرکاری بکند تا او را دوباره ببیند و یا بفهمد که چه چیزی گفته بود؛ ولی هرچه فکر می‌کرد کمتر به نتیجه‌ای می‌رسید.

فکر دختر تا آخر وقت در ذهنش ماند. با پایان آن روز خوشحال بود که شاید فردا بازهم بتواند او را همان‌جا ببیند. زمانش را حدوداً می‌دانست ولی اینکه دقیقاً در کجای مسیر او را دیده بود، یادش نمی‌آمد. شاید کمی قبل از یک تقاطع فرعی؛ ولی خیابان پر از کوچه‌های فرعی بود و آن تقاطع می‌توانست ابتدای هر کوچه‌ای باشد؛ اما امید زیادی برای دیدار دوباره‌ی او در دلش وجود داشت.

فردا صبح با کمی سرخوشی و به امید دیدار دوباره آن دختر از خواب بیدار شد. بدون موسیقی و با حواسی جمع به خیابان رفت؛ ولی هرچه نگاه کرد کسی را حتی شبیه او ندید. خوب که فکر می‌کرد شاید دیرتر

از دیروز به آنجا رسیده بود. این‌کار را بارها و بارها در طول یکی، دو هفته انجام داد، طوری که دیگر برایش تبدیل به یک وسواس شده بود. روزهای مختلف در زمان‌های مختلف، هر کوچه‌ای را می‌رفت و برمی‌گشت.

حتی بارها ابتدای تمام کوچه‌های فرعی می‌ایستاد و سیگار می‌کشید و منتظر می‌ماند. صبح‌هایی زودتر از تمام روزهای قبل به آن‌جا می‌رفت و خیابان را بالا و پایین می‌کرد و هرکاری را که فکر می‌کرد می‌تواند نتیجه‌ای داشته باشد، انجام می‌داد؛ ولی هیچ اتفاقی نیفتاد.

با خود فکر کرد شاید همان یکبار سروکارش به آن خیابان افتاده باشد و دیگر به آن‌جا نمی‌آید. حالا شوق اولیه‌ای که برای دیدن دوباره آن دختر در دلش وجود داشت، از میان می‌رفت؛ حتی صورتش را هم به سختی به خاطر می‌آورد. دیگر علاقه‌اش را هم به این موضوع از دست داده بود و آن را به حال خودش رها می‌کرد. کم‌کم به خودش می‌آمد و تمام کارهایی را که در این مدت انجام داده بود به نظرش مسخره و بی‌معنی می‌شد، حالا که درباره‌اش فکر می‌کرد، تمام این خیال‌ها و کارها خیلی بیچگانه بود.

بدتر از آن، ایده‌ی دستگاه پخش موسیقی‌اش دیگر هیجان‌انگیز نبود و همه‌چیز به طرز تأسف‌آوری، بازهم کسالت‌بار بود.

درحالی‌که به نظرش می‌رسید ایده‌اش باعث ایجاد هیجانی جدید شده بود که حالا ناخواسته آن را هم خراب کرده؛ اما در واقع بیشتر این‌طور

بود که شور و شوقِ مصنوعی و خودساخته‌اش تحت تاثیر حسی واقعی و بیرونی قرار گرفته بود.

حسی که شاید خیلی کوچک‌تر و کم‌رنگ‌تر از این بود که هر کسی به آن هیجان بگوید، اما برای او اوضاع فرق می‌کرد.

تمام این فکرها و پوچی‌شان هرشب و هرروز صبح آزارش می‌داد. صبح‌ها همین که بیدار می‌شد، حتی قبل از این که کاملاً به خودش بیاید در سرش مهمه‌ای به پا شده بود. دیگر موج‌ها نبودند که نرم در رفت و آمد باشد، حالا دیگر هرفکری از هر سمتی مانند تویی پر شده با فریادهای شماتت‌بار به طرفی دیگر پرت می‌شد و تا هنگامی که سرش گرم کاری نمی‌شد این جر و بحث در سرش ادامه پیدا می‌کرد. هیچ چاره‌ای نداشت جز این که هر روز بیشتر و بیشتر کار کند، طوری که افکارش را برای مدتی فراموش کند.

اما زمان می‌گذشت و همه‌چیز را التیام می‌بخشید. چند روزی که گذشت، کم‌کم داشت از این موضوع جدا می‌شد. حالا همه چیز به آرامی به‌طور کامل از سرش بیرون می‌رفت و افکارش به ملایمت قبل می‌شدند. اما یک روز صبح که طبق معمول زنگ ساعت به صدا درآمد، هنوز کاملاً متوجه بیداری‌اش نشده بود که صورت کاملاً محوی از آن دختر به ذهنش آمد. داشت با خودش فکر می‌کرد سارا را کجا می‌توانم پیدا کنم؟ که لحظه‌ای هیجان‌زده و کاملاً هوشیار شد. واقعاً اسمش همین بود؟ سارا؟! اصلاً نمی‌توانست بفهمد آن صورت محو و این اسم از کجا

آمده بودند. تقریباً مطمئن بود که خوابی ندیده بود. نه! هیچ کسی را هم با این اسم نمی‌شناخت. حداقل کسی را که ارزش به یاد آوردن داشته باشد. در ذهنش سکوت هراس‌آوری برقرار شد. مانند سالن همایشی بزرگ و پر از صدای بحث و مهمه که ظهور ناگهانی صورتی محو روی پرده بزرگ انتهای سالن و اسمی که از ناکجا کل سالن را پر می‌کرد، حالا همه را در بهت و سکوت فرو برده بود؛ طوری که نفس-هایشان را حبس کرده بودند و هیچ‌کس جرأت نداشت حتی به کناری‌اش نگاهی بیاندازد. عجیب بود. بالاخره این اسم و تصویر باید از جایی پیدایشان شده باشد، اما از کجا؟ هرچه بیشتر به آن فکر می‌کرد گیج‌تر می‌شد.

به خودش که آمد یک ساعتی می‌شد که غرق در خیالات در تختش دراز کشیده بود. تمام چیزی که حس می‌کرد، گیجی بود و سرگشتگی. تمام آن‌هایی که داشت و تمام آن‌هایی که از دست داده بود، همه پشت سر هم رژه می‌رفتند. به آرامی پرده‌ها کنار رفته و پوشش‌ها می‌افتادند و کم‌کم تندیس عظیم تنهایی‌اش روی صحنه خودنمایی می‌کرد. حالا دیگر تمام آن کسالت و بیهودگی برایش معنادار می‌شد.

کمی دیگر که همان‌طور ماند، فهمید که اگر خودش را به این حال رها کند چند ساعتی هم دوام نخواهد آورد. بلند شد، لباسش را عوض کرد و هدفون را در گوش‌هایش گذاشت، سیگاری روشن کرد و بی‌هدف به راه افتاد.

صدای باب دیلن بود که می خواند: How many roads must a man walk down... ، چشم هایش کاملاً به سمت ذهنش بودند و به جز ریتمی ضعیف از موسیقی هیچ حسی بیرونی برای او وجود نداشت. فقط راه می رفت درحالی که در سرش حرف بود و حرف. جروبحتها دوباره شروع شده بود. غوغایی بود درون سرش. هرکسی از طرفی چیزی می گفت و فقط او بود که همه را تمام و دقیق می شنید. اما چیزی که از بیرون معلوم بود، خودش، مانند تکه سنگی درمانده که مدت ها اسیر رخوت بوده و حالا در همان جای چندین و چند سال پیشش، زیر گرمای انوار آفتاب که درست مثل هاله ای غلیظ غمگینی تمام جانش را می پوشاند، بی رمق افتاده بود. برای چنین سنگی هیچ فرقی ندارد که روی آسفالت داغ و مذاب شده خیابانی بی عابر باشد، یا در بیابانی که تا چشم کار می کند افق باشد و افق و یا حتی کنار دریای گرم و شوری که بی صدا موج برمی دارد. این هاله ای که کم رنگ می شود که نمی رود، درماندگی و کسالت را تا ابد حبس کرده است. اما درونش انگار که هزاران موریانه بدون اعتنا به هم، هرکدام در مکانی دیگر و آنی دیگر، روی هم می روند و می آیند. همه مه ای ابدی است، دفن شده زیر آن همه رخوت و بیچارگی.

کمی که خسته شد به سمت جدول کنار خیابان رفت و نشست. سرش را بالا گرفت، خورشید هنوز همان جا بود و بدون خستگی برای تمام

زمان می تابد. بار دیگر حواسش به موسیقی رفت. همچنان باب دین

بود که می خواند:

The answer my friend is blowin' in the wind

The answer is blowin' in the wind.

صد هزار روز و یک شب که بگذرد

آن شب، شبِ مهمی بود. مانند تمام آن شب‌ها. مثل صد هزار شب گذشته. این اواخر هر روز صبح که بیدار می‌شدیم، فکر می‌کردیم دیگر عادت کرده‌ایم؛ اما باز شب که می‌شد، چیزی بود که مبهوتمان بکند. آن شب هم تمام خاندان دور میز شام نشسته بودیم. برادرم روبروی من، من کنار مادرش، او روبروی پدر و پدر بزرگ، و کنار آن‌ها مادر بزرگ و بعد عمه و بقیه. زیاد بودیم، هیچ وقت نشمرده بودم که چند نفر هستیم. این‌ها را فقط مادر می‌دانست. او بود که برای همه غذا درست می‌کرد و تنها او بود که می‌دانست چند نفریم.

از انتهای آشپزخانه صدای موسیقی به گوش می‌رسید. قطعه پیانویی که شدت صدای هیچ‌کدام از نت‌های به‌نظر تصادفی انتخاب شده‌اش به اندازه قبلی نبود. مانند هر شب هیچ‌کس دستش به غذا نمی‌رفت. همه مانده بودیم که امشب کی خواهد آمد و این‌که امشب چه خواهد برد.

من مشغول فرو بردن قاشق در کاسه سوپم و بیرون آوردنش بودم. قاشقم را پر می‌کردم، کمی بالا می‌آوردمش و به آرامی از همان‌جا خالی‌اش می‌کردم. ناگهان مانند هر شب نسیمی سرد، شروع به وزیدن کرد و به من هم رسید. نسیمی آن‌قدر سرد که گویا همین الان از ته جهنمی قطبی آمده بود. قاشقِ پر شده در دستم خشکید. هیچ‌کس جنب نمی‌خورد. نسیم آرام آرام تبدیل به بازدم سردی می‌شد که صورت همه‌مان را لمس می‌کرد. زمانی که احساس کردم دیگر نسیمی به صورتم نمی‌خورد، فهمیدم انتخابش را کرده است. صدای خرخرمانندی توجه همه‌مان را به یکی از کوچکترین اعضای خاندان جلب کرد؛ نوه کوچکمان که کنار عمه در صندلی مخصوصش نشسته بود. با چشم دیده نمی‌شد اما حس می‌کردیم که گویا دو انگشت بزرگ با نوک ناخنشان ریه دخترک را مانند مویی که از غذا بیرون بکشند، از سینه‌اش خارج کرد و به کندی دور شد.

لحظاتی بسیار کوتاه طول کشید تا هوا به حالت قبلش بازگردد. حالا تنها صدایی که می‌آمد صدای دَم‌های بدون بازدم بچه بود. دَم‌هایی که گویا از هوای اتاق مستقیماً به درون چاهی بی‌انتها فرو می‌ریختند. حالا که رفته بود همه داشتیم اطراف میز را چشم می‌گرداندیم. دوباره همه را به وضوح می‌دیدم. برادرم کاسه سر نداشت. مادرش بدون پلک‌هایش و پدر بدون زبانش، پدر بزرگ که هر ده انگشت دست‌هایش برده شده بود. مادر بزرگ بدون لب‌هایش و عمه که فکش نبود و بقیه‌ای آن‌قدر دور و

مبهم و غیرمهم که نمی‌دیدمشان و حالا این دخترک. آن‌قدر این چیزها را دیده بودم که دیگر جایی در گلویم برای بغض نمانده بود، تا خرخره پر از ترس و خشم و درماندگی بودم.

تقریباً همه می‌دانستیم که این نفرین چیست، من کوچک‌تر بودم که داستانش را شنیده بودم. راستش آن وقت‌ها بعضی شب‌ها که دیرتر می‌آمد، همیشه کسی بود که ساده‌لوح شود و فکر کند دیگر نمی‌آید و شروع به تعریف ماجرا مانند افسانه‌ای گذران کند. افسانه‌ای که چیزی نگذشته، مانند هر شب زنده می‌شد. یادم هست یک‌بار از عمه شنیده بودمش. درست شبی قبل از این‌که فکش را از دست بدهد.

شب‌ی بود مثل همیشه، نه سرد و نه گرم، هنوز بوی سوپ کلم و صدای موسیقی آن شب که ویولنسلی ناکوک بود در ذهنم مانده است. همه منتظر مانده بودیم و با غذایمان بازی می‌کردیم که دخترعمو یا دختر عمه‌ای قاشقی از سوپ را به دهانش برد. همه شگفت‌زده، چشم به دهانش مانده بودیم. قاشق را که در دهانش خالی کرد و به کاسه برگرداند، ناخودآگاه نگاهمان به سمت گلویش حرکت کرد. سوپ به نرمی و بدون صدا پایین می‌رفت و دیگر داشت به معده‌اش می‌رسید. حالا داشت می‌رفت که قاشق دومش را پر کند که ناگهان متوجه ما شد و سرش را بالا آورد. ترس و شادی به هم آمیخته شده بود و در فضا موج می‌زد. ترسی که دیگر در دل‌هایمان ریشه دوانده بود و شادی این-که برخلاف تمام این شب‌ها کسی غذایش را شروع کرده و او نیامده

بود. کم‌کم لبخند کمرنگی روی لب‌های ساده‌ترین‌هایمان می‌نشست. همچنان تنها صدایی که می‌آمد صدای ناهنجار ویولنسل بود که گویا تلنگری به گوش‌هایمان می‌زد، البته گوش‌های همه‌مان به‌جز پسر نوجوانی - شاید پسر عمه‌ام - که گوش نداشت. دوباره داشت رد کمرنگ شادی از میان می‌رفت و ترس و دلهره جایش را پر می‌کرد که عمه به حرف درآمد:

«شما یادتان نمی‌آید، یعنی بیشترتان یادتان نیست. روزها و شب‌هایی که قبل از این وجود داشت، روزها نور بود و کار، دویدن و جست‌وخیز و خیس عرق شدن. اما شب‌ها، شب‌ها آرامش بود و دلگرمی، وقتی که هنوز میزی نبود.» و مکتی کرد و گفت: «نفرینی.»

این کلمه‌ی آخر را با آرامترین صدایی که می‌توانست گفت. حالا همه خیره به کاسه‌هایشان مانده بودند و عمه مردد از ادامه حرفش. برای لحظاتی صدای موسیقی قطع شد به طوری که صدای قورت دادن آب دهان کسی به گوش رسید. عمه اما پرحرف بود و ناشکیبا، طوری که انگار از ساکت شدن پشیمان شده و ترسیده باشد، با عجله ادامه داد:

«شب‌های زمستان، همه توی اتاق پذیرایی بزرگ پخش می‌شدیم، بعضی‌ها روی کاناپه، بعضی کنار شومینه و دیگری‌ها گوشه و کنار اتاق می‌نشستیم. کسی جای خاصی نداشت. هرکس هرجا که می‌رسید کنار هرکس که بود می‌نشست. انگار همه‌کس هم بودیم و فرقی نمی‌کرد من باشم یا مادرتان یا پدر و پدر بزرگتان. تا جایی که من یادم می‌آید تنها

جد بزرگتان بود که همیشه‌ی خدا جایش معلوم بود، روی صندلی رنگ و رو رفته‌ی لهستانی، طوری که بیشتر صورتش رو به شومینه بود و از گوشه‌ی چشم کم و بیش ما را می‌دید. همیشه همانجا بود، حتی بعضی وقت‌ها شک می‌کردیم که نکند دیگر نمی‌تواند از آن‌جا بلند شود. بقیه می‌گفتند که او هم روزگاری خوش و سرزنده بوده است؛ اما حالا که عمری ازش می‌گذشت دیگر اندوه و خشم دلش را پر کرده و مجالی برای هیچ حس خوشایندی نگذاشته بود. زمان‌هایی هم که روی صندلی نبود، کسی جرأت نداشت جایش بنشیند و همه طوری نشان می‌دادند انگار که او هنوز هم همانجاست.»

باز سریع آب دهانش را قورت و ادامه داد:

«آره، هرچه بود روزگاری خوش بود. اگر هم غمی بود، بلندی‌ای بود که می‌دانستیم پشتش سرایشی خواهد آمد و امیدوار ادامه می‌دادیم. راستش هیچ‌کس نمی‌داند که این...»

ناگهان پدر حرفش را قطع کرد که: «ادامه نده، شگون ندارد. امشب که هنوز...»

که او هم ساکت ماند. در واقع کسی نمی‌دانست این‌که در موردش حرف بزنی می‌تواند به آن‌جا بکشاندش یا این‌که نشان بدهی بی‌تفاوتی. اما همه می‌ترسیدیم در موردش صحبت کنیم. البته اصلاً زیاد در موردش نمی‌دانستیم. فقط می‌ترسیدیم؛ نه تنها از او بلکه دیگر از خود زندگی و زنده بودن. تنها چیزی که می‌دانستیم این بود که ترسی در دل‌هایمان

مانند موجودی اساطیری به خواب رفته است که با کوچکترین اشاره‌ای می‌تواند بیدار شود. کم‌کم می‌فهمیدیم که هیولای زندگی ما اویی نبود که هر شب می‌آمد، هیولای ما خودِ ترس بود.

هنوز هم هیچ خبری نبود. صدای ویولنسل می‌رفت و تمام می‌شد و دوباره می‌آمد. راستش نمی‌دانم تمام می‌شد یا نه. دو چیز را در مورد موسیقی‌هایی که شب‌ها صدایش از آشپزخانه می‌آمد را هرگز نفهمیدم. یکی این‌که منبعش کجاست و دیگر این‌که کی تمام می‌شود. انگار سیکلی معیوب بود. هر دفعه بعد از اینکه همه دور میز می‌نشستیم شروع می‌شد و قبل از اینکه بتوانی بفهمی تمام شده بود و تو انتهایش را از دست داده بودی و معلوم نبود الان در ابتدایش هستی یا وسطش و یا اواخرش. بی‌سر و ته بود و فقط پخش می‌شد. این تنها چیزی بود که در تمام این شب‌ها به آن عادت کرده بودیم. صدایش به گوش می‌رسید و انگار نمی‌رسید. بود و انگار نبود یا اگر هم بود، مبهم و تار بود. اکثر اوقات به قدری ناخوشایند می‌شد که نمی‌توانستی به آن گوش بسپاری و به غیر از آن درست مانند یک ماهی لیز بود و از دست در می‌رفت. مثل همین الان که مشغول شنیدنش بودم و ناگاه متوجه شدم که دارم به عمه گوش می‌کنم:

«...فهمیده بود که باید برود، که دیر یا زود نوبتش است. اما نمی‌خواست، نمی‌توانست از تمام این خوبی‌ها دل بکند. از این خانه، آن ایوان تابستانی پر نور و چمنزار وسیع روبرویمان. مانده بود که چه کار

می‌تواند انجام دهد. هر روز می‌دیدم اش که جلوی خانه قدم زنان می‌رفت و برمی‌گشت، می‌رفت و می‌آمد و هر از گاهی سرش را بلند می‌کرد که ببیند خورشید تا کجای کوه رسیده است و شب باز به همین منوال می‌گذشت؛ فقط این‌بار چشم‌هایش به ماه بود و خیره و سرد و خشمگین نگاهش می‌کرد. دیگر ما کوچکترها می‌ترسیدیم که نزدیکش برویم. کم‌کم فهمیدیم که خودش زنده است، جسمش. ولی روحش یخ-زده و مرده بود.

یک روز صبح که بیدار شدیم رفته بود. هیچ‌جا اثری از او نبود، نه روی ایوان، نه جلوی خانه و نه در اتاق‌ها. اولین صبح زمستانی آن سال بود. تازه بادی سرد شروع به وزیدن کرده بود و درخت‌ها را یک به یک و به نرمی لُخت می‌کرد. تا شب هم پیدایش نشد، راستش اصلاً نفهمیده بودیم که کی برگشته است. نیمه‌های شب یا اوایل صبح. اما از همان صبح بود که صندلی لهستانی‌اش را به ایوان جلوی خانه برد و همان‌جا ماند. دیگر ندیدیم که از روی صندلی‌اش بلند شود. اما عجیب‌تر از آن میزی بود که حالا نمی‌دانستیم از کجا به اثاثیه‌مان اضافه شده و وسط اتاق اصلی جا خوش کرده؛ میزی بلند بود، با رنگی که مشخص نبود سیاه است یا قهوه‌ای، سبز یا رنگی دیگر، سطحی داشت که به چشم صاف می‌آمد؛ اما لمسش که می‌کردی مسطح نبود، بیشتر مانند پوست خزنده‌ای می‌مانست. شاید اوایلش کمی مستطیل شکل بود اما الان...»

نفس عمیقی کشید و چشمش را به میز انداخت؛ ولی با عجله سرش را بالا آورد و ادامه داد که: «صبح هیچ‌کس صدایی از آوردن میز نشنیده بود و پدرجدتان هم به کسی جوابی نمی‌داد. تا عصر مانند همیشه مشغول کارهایمان بودیم. بعضی دلشوره داشتیم و بعضی بی‌خیال و شاد می‌گذرانیدیم. اما کسی نگران او نبود. همه می‌دانستیم که رفتنی‌ست و می‌دانستیم که دل پر دردی دارد که تنها مرگ راحتش می‌کند.»

ناگهان صدایی آمد که عمه ناخودآگاه ساکت شد. پدر بود که دهانش بازمانده بود، انگار که بخواهد کلمه‌ای را از دهانش خارج کند؛ اما به جای آن هوا را بلعیده بود. نگاهم به صورت مادرِ برادرم رفت. قرمزی و سفیدی بالای مردمک چشم‌هایش از همیشه بیشتر دلم را به ضعف می‌انداخت. کمی آن طرف‌تر پارچه‌ی قرمزی که نوجوان بدون گوشمان دور سرش بسته بود از همیشه زنده‌تر به نظر می‌رسید، لک‌های رویش به‌قدری خیس و تازه شده بودند که انگار موجوداتی زنده هستند که جای‌جای پارچه را محکم چنگ زده و چسبیده‌اند و به صداها گوش می‌کنند. باز صدای عمه بود که سرم را از دور میز به سمت کاسه سوپم برگرداند. باز هم ادامه داد:

«همان شب بود که برای اولین بار فهمیدیم باید پشت این میز شام بخوریم. هنوز هوا کاملاً تاریک نشده بود و همه‌مان یا جلوی خانه بازی می‌کردیم و یا روی ایوان جمع شده بودیم و داشتیم کم‌کم آماده‌ی رفتن داخل و خوردن شام می‌شدیم که کلمه‌ای از پدرجدتان شنیدیم، اولین

کلمه بعد از مدت‌ها و آخرینش تا به حال. مانند همیشه روی همان صندلی روی ایوان جلوی خانه نشسته بود، صندلی لهستانی اما این بار دسته داشت، دسته‌هایی از جنس همان میز. آن‌ها را هم نمی‌دانستیم که از کجا آمده بودند. با صدایی که معلوم نبود از کجایش بیرون می‌آید گفت: «دیگر در آن اتاق شام می‌خوریم. دور همان میز» و انگار لازم دید که اضافه کند: «برای همیشه» با انگشتش در فضای مقابل خودش میزی خیالی را کشید و رو به من کرد و ادامه داد: «تو آنجا می‌نشینی» و اشاره‌ای به گوشه‌ای از میز کرد. رو به پدر کرد و گفت «و تو آنجا» و به همین ترتیب پدر بزرگ کنار پدر و کنار آن‌ها مادر بزرگ و روبرویشان مادر و

همین‌طور جای هر کسی را گفت، هرکسی که در خانه بود و هرکسی که هنوز به دنیا نیامده بود در حالی که حتی صندلی هم برایش وجود نداشت. می‌گفت و می‌گفت. حرف‌هایش که به انتها رسید، همه مانند این‌که در تور ماهیگیری بزرگی گیر افتاده باشیم، همین‌طور مات و مبهوت خشکمان زده بود. هیچ‌کس جم نمی‌خورد، کسی نمی‌دانست که چه شده است، که چرا؟ اما هیچ‌کس هم مخالفتی نکرد. انگار روح جمعی خاندانمان اختیار را از همه ما سلب کرده بود. نه کسی چیزی پرسید و نه کسی حرفی زد. همه آرام و مطیع ولی وحشت زده مانده بودیم. مانند گوسفندانی که سرنوشتشان را پذیرفته و در آرامش منتظر رفتن به سمت کشتارگاهشان باشند.

دیگر از آن شب جای همه‌مان معلوم بود؛ هرکس جایی داشت، ثابت و تغییر نکردنی و هر زمان هم که فرد جدیدی وارد خاندان می‌شد همه می‌دانستند که باید کجا بنشینند و میز هم خود بخود رشد می‌کرد و صدلی‌ای از یکی از پایه‌هایش برای تازه به دنیا آمده درست می‌کرد. صدلی‌ای که در طول رشد تمام ما، بزرگ می‌شد و حالت کسی که باید رویش می‌نشست را به خودش می‌گرفت.

کمی که گذشت شام دیگر حاضر شده بود. حالا همه در اتاق بودند. ظرف‌های پر شده از غذا را که به روی میز آوردند، برای اولین بار صدای موسیقی از انتهای آشپزخانه به گوش رسید. موسیقی‌ای غریب و گوش آزار، نغمه‌ای ناسور که گویا از کشیدن آرشه‌ای چرکین روی سیم‌های عریان ویولنی تولید می‌شد.

همه مانند مسخ شدگان بی‌این‌که هیچ صدایی از کسی در بیاید، سر جایمان می‌نشستیم. هیچ‌کس یادش نرفته بود که جایش کجاست، هیچ‌کس از کسی نپرسید که باید کجا بنشینند و هیچ‌کس حرفی هم نزد همه خیره به ظرف‌ها مانده بودیم. کسی نمی‌دانست که چگونه باید شروع کند. گویا ناخودآگاه هیچ‌کس نمی‌خواست شروع کننده این شب‌های سرد و بی‌انتها باشد. بالاخره پدر بزرگتان بود که شروع کرد، انگشتان نحیفش را به دور قاشقش حلقه زد و آن را پر کرد. اما هنوز قاشقش پر شده‌اش به دهان نیمه‌بازش نرسیده بود که بادی سرد شروع به وزیدن کرد...»

عمه این را که گفت همه مان مورمورمان شد. بدنم را مانند بقیه تکانی شدید و ناخودآگاه دادم. فکر می‌کردم تاثیر شنیدن وزش باد باشد که ناگهان متوجه شدم که نه! واقعاً باد وزیدن گرفته بود.

همان شب بود که زبان پدر را با دو ناخن تیزش بیرون کشیده و برده بود. رسمش همین بود، هر شب عضوی جفت یا طاق از یک نفر. تمام این‌ها به خاطر معامله‌ای بود که روزی پیرترین عضو خاندان ما با مرگ کرده بود. این که روحمان سرجایش باشد و کم‌کم تکه‌های بدنمان را ببرد. چیزی شبیه مرگی قسطی.

حالا در طول تمام این شب‌ها این قدر خاندان نامیرایمان پر جمعیت شده بود که به ندرت تجربه فقدان برای کسی چند بار رخ می‌داد. هر شب کمی دیر یا زود می‌آمد و عضوی از کسی را جدا می‌کرد و با خود می‌برد. انگار که همه از اول نقصی مادرزادی داشتیم. انگار همه ناقص الخلقگانی جاودانه بودیم. اینکه به چه جرمی و چرا را نمی‌دانم. که آیا این تقاص حرص و آز پدرجدمان بود و یا هزینه‌ای که برای جاودانگی می‌پرداختیم. فکر نکنم کس دیگری هم بداند. احتمالاً تنها پدرجدمان بود که تمام جواب‌ها را داشت. هر چه باشد او بود که تمام نسل و خانواده‌اش را معامله کرده بود.

شب‌ها زمانی که می‌رفت و باد از وزش می‌افتاد دیگر کسی نای این را نداشت که چیزی بخورد. کم‌کم همه از پشت میز بلند می‌شدند و هر کسی برای خواب به سمت اتاقش می‌رفت و فردا بازهم همان بود که

بود. نمی‌دانم کسی نمی‌خواست یا نمی‌توانست کاری انجام دهد. انگار اراده نشان دادن هر مقاومتی درونمان کشته شده بود. گویا هر عضوی که از دست می‌دادیم، قدرت انتخاب و اراده‌مان را هم از دست می‌دادیم. کم‌کم ارواحی می‌شدیم زنده اما بدون داشتن زندگی، ارواحی آزرده و خشمگین.

چیزهایی که من را آزار می‌داد از طرفی وحشت دانسته‌ها و ندانسته‌هایم بود، دانستن این که من هم باید عضوی را قربانی کنم و ندانستن این که کدام عضو. شب‌ها که به بستر می‌رفتم، دراز می‌کشیدم و تنها به این فکر می‌کردم که کدام عضو را کمتر از همه لازم داشتم. چشم‌هایم را دوست داشتم و بینایی برایم بسیار مهم بود، بینی‌ام، گوش‌هایم، دست و پاها و ریه و قلب و... هیچ شبی نمی‌توانستم که عضوی را حتی در خیالم قربانی کنم اما از طرف دیگر رنج این بود که نباید خودخواه باشم، که برای فهمیدن درد دیگران لازم است من هم مانند آن‌ها فقدان را تجربه کنم. دیگران! اصلاً نمی‌دانم این دیگران واقعاً که هستند. اصلاً چرا من باید عضوی از این خاندان باشم. خاندان! کلمه‌ای که از کودکی برایم بدیهی بود. اما زمانی که برای اولین بار به دقت براندازش کردم به قدری غریب یافتمش که انگار دفعه‌ی اول است که به گوشم می‌رسد، گویی هرگز نمی‌دانستم چیست. برآستی چه کسی گفته است که من خواهرِ برادرم باشم. او مادرش و نه مادر من، و او

پدرمان و آن یکی عمه. اصلاً نمی‌دانم که هر کسی چه کسی دیگری است. که این دیگران که یا چه هستند.

آن شب هم داستان سرایی عمه و غم‌فقدانی که می‌توانست خیلی دور نباشد خواب را از چشم‌هایم دور کرده بود. احساس خشم در تمام وجودم غلیان می‌کرد. لحظه‌ای با خیال عصبانیت بلند شدم و روی تختم نشستم. چشم‌هایم بسته نمی‌شدند. همین‌طور خیره به دیوار مقابل نگاه می‌کردم، کهنه دیواری بود چنان نمودار و ترک برداشته که کم‌کم ماهیتش را از دست می‌داد؛ گویا برای اولین بار بود که این چنین عریان می‌دیدمش. همین‌طور نگاهم به دیوار مانده بود و فکرم شاخه به شاخه می‌پرید که ناگهان به ذهنم رسید الان که همه خوابند در اتاق بزرگ چه خبر است؟ وسوسه‌ای مقاومت ناپذیر بود. آرام بلند شدم و به سمت اتاق پذیرایی رفتم. همه خواب بودند. تنها صدایی که در آن‌جا به گوش می‌رسید، صدای میز بزرگ شام بود که به نظر دارد باز هم رشد می‌کند و صندلی جدیدی می‌زاید. با این‌که قلبم لبریز از خشم بود، آرام مانده بودم و نگاهش می‌کردم. برای اولین بار بود که در این وقت شب این‌جا بودم. به آهستگی به سمتش رفتم و دستم را روی سطحش و سپس پایه‌هایش کشیدم. با این‌که بارها لمسش کرده بودم اما این بار این تماس همراه با حس انزجاری بود که به تمام بدنم منتقل شد. انگار صدها و هزاران موجود دو بعدی با پوستی لزج زیر دستم می‌لرزیدند. بیشتر از

این که بترسم، چندشتم شد. چند قدمی عقب رفتم و به‌دقت نگاه کردم. الان که خالی از آدم‌ها بود بزرگ‌تر و مهیب‌تر به نظر می‌آمد. چشمم به اطراف چرخید و ناگهان روی صندلی لهستانی کوچک زده و سالخورده جد بزرگ ثابت ماند. صندلی همین‌جا، جلوی شومینه و خالی بود! ناخودآگاه میل به اینکه می‌توانم و باید رویش بنشینم در وجودم پر شد. آرام به سمتش رفتم. از صندلی وحشت شروع به باریدن کرد. وحشت زده در جایم خشک شده بودم که ناگهان وزش نسیمی سرد را روی شانها و کمرم احساس کردم. بدنم را مچاله و سعی کردم رویم را برنگردانم و از طریق گوش‌هایم بفهمم چه خبر است، صدای میز قطع شده بود و هیچ صدای موسیقی‌ای هم به گوشم نمی‌رسید. نسیم هم از وزیدن افتاد، باز به فضای خانه برگشته بودم. انگار داشتم به فضای خانه و آن میز و صندلی عادت می‌کردم. دوباره وزش سرما شروع شد که احساس کردم قلبم سنگینی می‌کند. لحظه‌ای بسیار کوتاه گذشت و تنها چیزی که متوجه شدم این بود که ترس از قلبم بیرون می‌رود، جایش را اطمینان می‌گیرد. حالا همچنان پر از خشم بودم، خشمگین ولی مصمم.

فردا صبح که بیدار شدند، همه‌چیز مانند روز قبل بود. مانند تمام آن روزها، مانند صد هزار روز گذشته. این اواخر هر روز صبح که بیدار می‌شدند، فکر می‌کردند دیگر عادت کرده‌اند، اما باز شب که می‌شد چیزی بود که مبهوتشان بکند.

آن روز صبح هم همانطور بود. همه بیدار شده بودند و مانند سحرشده‌ها می‌رفتند و می‌آمدند. برخلاف شب‌های غیرمنتظره و بهت‌آورشان، روزها مانند همیشه عادی و کسل‌کننده می‌گذشت.

تا وقتی که خورشید غروب نکرده کسی چیزی متوجه نشده بود. اما بعد از این که غذا آماده شد، هر کس که وارد اتاق بزرگ می‌شد، اولین چیز عجیبی که می‌دید پدرجدشان بود که روی همان صندلی همیشگی‌اش، جلوی شومینه نشسته، بعد از آن بود که تازه یکی‌یکی متوجه شدند که دختر نیست. صندلی‌اش خالی مانده بود و همه مبهوت بودند که چه می‌توانست پیش آمده باشد که یکی‌شان در طول این ساعت همیشگی شام آن‌جا نباشد. هیچ‌کس جرأت نداشت چیزی پرسد. همه خودشان را مشغول چیزی کرده بودند و نشان می‌دادند که از نبودن دختر چیزی نفهمیده‌اند. حتی عمویی هم که همیشه حلقه‌ی چشمان توخالی‌اش رو به فضای مقابلش می‌ماند، این‌بار سرش را به زیر انداخته بود و با قاشقش بازی می‌کرد. دقایقی در سکوت گذشت، نه از میز صدایی درمی‌آمد و نه از موسیقی انتهای آشپزخانه خبری بود. آن‌قدر هوا سنگین شده و آن‌ها همانطور ساکن مانده بودند، که گویا ته‌نشین شده باشند. همه به‌همراه جد بزرگ‌شان که روی صندلی لهستانی‌اش بی‌هیچ تکانی مانده بود. حالا حتی از نسیم سرد هر شب هم خبری نبود. اما با این همه تغییر که برایشان ملموس بود هنوز هم کسی جرأت اینکه در زمان شام آنجا را ترک کرده، بیرون برود و دنبال دختر بگردد را نداشت.

ناگهان صدای جیغی خفه شده از سمت یکی از نوه‌ها آمد. از دهان بسته پدر غرغری آمد و عمه به سمت کسی که جیغش را خفه کرده بود، برگشت. رد چشم‌های دخترک وحشتزده به جد بزرگ می‌رسید. او به قدری بی‌حرکت و سنگین روی صندلی‌اش افتاده بود که لحظه‌ای همه گمان کردند مرده است. اما طولی نکشید که بی‌صدا بلند شد و به - آهستگی به سمت اتاق خوابش رفت و به نظر می‌رسید این یعنی این که امشب از شام و مراسم قربانی هر شب خبری نبود. دیگر هیچ‌کس به غذایش دست نزد، همه از ترس این که نکند یکی از آن سه نفر - دختر، جد یا آن دیگری - پشیمان شود و برگردد، سریع به اتاق‌هایشان رفتند.

دقایقی بعد، دیگر اتاق پذیرایی خالی شده بود و کسی نبود که ببیند میز چگونه بی‌سروصدا و با کندی و زحمت خودش را به بیرون می‌کشد و همچنین کمی بعد از آن هم همه خواب بودند و نشنیدند که صدای موسیقی از آشپزخانه بلند شد، نوای محزون‌سازی بادی بود که با ریتمی آهسته به نرمی گوش را می‌نواخت. قطعه‌ای ملودیک که یک‌بار از ابتدا تا انتها پخش شد. زمانی که موسیقی به پایان رسید، اول نسیمی خنک وزیدن گرفت، نسیمی که رفته رفته تبدیل به بادی سرد و سپس طوفانی یخ‌زده شد. تمام خانه به لرزش افتاده بود. لرزشی سهمگین و سرد اما در سکوتی کامل طوری که هیچ‌کس بیدار نشد.

هنوز خورشید کاملاً بالا نیامده بود که سروصدا از تمام اتاق‌های خانه بلند شد. ساکنان خانه یک به یک می‌شدند و شگفت‌زده فریاد می‌کشیدند. صدای پدر بود که مدام فریاد می‌زند. مادر که در تمام این سال‌ها با چشم‌های باز خوابیده بود حالا دست به پلک‌هایش می‌کشد و آرام اشک می‌ریخت. صدای گریه و خنده و فریادهای عمه با هم آمیخته شده بود و به گوش می‌رسید.

کمی بعد صداها دائماً بالا و پایین می‌رفت. شوق سالم شدنشان بود و اندوه مرگ پیرهای خانواده. اول از همه تخت پدر بزرگ را دیدند که رویش توده‌ای خاکستر به همراه ده انگشت باقی مانده بود، کمی آن طرفتر تخت مادر بزرگ که لب‌هایش کنار خاکسترش به جای مانده بود و تنها جد بزرگ بود که نه روی صندلی‌اش و نه هیچ جای دیگر اثری از او نبود، نه خودش و نه خاکستر و روحش.

آن روز بعد از دفن کردن تکه‌های بدن پیرهای فامیل، تنها یک چیز باقی مانده بود که تمام آن روزها و شب‌های نفرین شده را یادآوری می‌کرد. آتشی برافروخته کمی جلوتر از ایوان خانه، که درست آنورترش زیر پتویی بافته شده از مو، دختر نشسته بود. در واقع حدس می‌زدند که او بود، چیزی که تنها قلبی تپنده درون قفسه سینه‌ای به همراه ستون فقراتی در پشت آن‌ها بود با فضایی خالی به جای سر و استخوان لگن و تکه‌هایی از استخوان‌های دست‌ها و پاهایش.

حالا بعد از گذشت این همه سال که تمام آن‌ها مرده‌اند و دیگر کسی هم نمانده که داستانشان را بیاد بیاورد. اگر از جاده‌ای که در نزدیکی خانه‌شان ایجاد شده عبور کنید و از آن قسمت کنار جاده که ردیفی از درخت‌های سرو دارد به سمت تپه‌های خاکی مرتفع همان پشت بروید، در پشت همان تپه‌ها مخروطه‌ای به‌جا مانده از آن خانه را می‌بینید و کمی جلوتر از جایی که قبلاً ایوانش بوده، هنوز هم آتشی است که بی‌وقفه زبانه می‌کشد. با دقت که نگاه کنید، جوانه‌های در حال رشد میز را درون آتش می‌توانید تشخیص دهید و در مقابل آن دختر را در حالی که زیر پتویی بافته شده از موهایش نشسته و استخوان دست راستش به دور جایی که زمانی زانویش بوده پیچیده و با فضای خالی چشم‌هایش برای ابد خیره به آتش مانده است.